بسم الله الرحمن الرحیم

ای شکوه درد دیوانه رحمان انداخته — آدم هر سود در تب زبان انداخته

نور حسرت در شب اندیشه [illegible] — [illegible] مرغ عقل [illegible] انداخته

از نگاهان نابسته در چشم تحیر کرده جا — [illegible] برنشان انداخته

ای [illegible] کون از سر بریان [illegible] — [illegible] سیر از فصل [illegible] انداخته

حسرت اندیشه را افکنده در دامان [illegible] — [illegible] غبار در جیبکان انداخته

ای تماشای محبت هر قدم چون کربلا — از نسیم عشق فرش ارغوان انداخته

[illegible] اندر هوا [illegible] — [illegible] ایمان انداخته

سایه پرورد شست در آفتاب [illegible] — فرش استبرق زیر سایبان انداخته

[illegible] عشق ترا [illegible] آورده ام — [illegible] این آخوش انداخته

[illegible] داد و دل داده در باز [illegible] — [illegible] عودشان انداخته

[illegible] غم را داده او [illegible] — [illegible] تا دامن انداخته

[illegible] — [illegible] انداخته

فیض بنا نازم که هر کس پابوسِ ما نده است — دل بدست آورد و جان از میان انداخته
صید دل ما هر گاهی ز صیاد ازل — در کمند طرهٔ عنبرفشان انداخته
کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز — کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته
طعمه گر خوان عشق از نگنلم در کام دل — ریزهٔ آن زهر اندر دهان انداخته
شرع گوید مستی لب کن عشق گوید نعره زن — کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته
دولت صلت دریا بکف آن محرمی — جوهر اول علم بر آسمان انداخته
غیرت حسن تماشا نازم که در بزم وصال — جام آب زندگی از دست جان انداخته
وصف صنعت کز لب هر ذره بیرون ریخته — نطق را در معرض معقد اللسان انداخته
در ثنایت چون کشایم لب برق تا — منطقم را آتش المد رخان انداخته
من که باشم عقل کل را نارکی انداز ادب — مرغ ادراکات تو از درج بیان انداخته
مست ذوق شوقم که نغمهٔ توحید تو — لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را — همت نخورد نیشتر لا و نعم را
از رحمت دنیا الم آشوب نگردم — زین باد پریشان نکنم زلف علم را
فقرم لباسیست کشد از مسند همت — در چشم وجود ارند هم جای عدم را
بی برگی من داغ نهد بر دل سامان — بیمهری من زرد کند روی درم را
این جوهر ذات از شرف نسبت آباست — سودا بنا براند اگرچه سر هم را
هر چند که در کشمکش جاه دنیاست — گمنام نمودند همه دودهٔ جم را
از نقش و نگار در و دیوار شکست — تا نا پدید است صنادید عجم را
تا گوهر آدم نسب باز نه ایستد — ز آبای خود از شیم اصحاب کرم را
الا نه بود وصف اضافی هنر ذات — این فتوی همت بود ارباب همم را

این برق نجابت که جهد از گهر من — شمع است ولی گوهر تابان گهر را

دستگل و ریحان سیا باز نگیرد — هرچند هوا عطر دهد قوت شمم را

ملت شد که نیازم به نسب نیست — اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را

اقبال سکندر بجهانگیری نظمم — برداشت بیکدست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد و گویید که دوران — آراستی از نو بکند مسند جم را

لی لی غلط این نغمه بموقع ننمودم — این نغمه نشد دست که صوت دگرم را

دوران که بود تا کند آرایش مسند — تاج شهنشاه عرب را و عجم را

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم — خاک در او داد شرف باد قسم را

روزی که شمر و لد عدلش ز محالات — تاریخ تولد بنوشتند عدم را

آنجا که رسد لشکر حیش آید بتکلم — ز آسیب گران تجزد گوش اصم را

تا رایت عفو و غضبش سایه فکند — هیئت متصور نشد ارکان ارم را

تا شاید علم عملش چهره نشد رفت — معلوم نشد فائده ولی کیف و کم را

تا تیر بر دستم نواز حکم کواکب — تغییر پدید هیئت تو طعم نعم را

انعام تو بردو صفه چشم و دهن آز — احسان تو بشکافته هر قطره یم را

زان گریه دمید رستنی دل کریا خوشت — تو نگری آیینه انصاف تو غم را

در کوی تو تبدیل کند مرد ملک چشم — اجزای وجود خود و اجزای قدم را

از بس شرف گوهر تو خشتی تقدیر — آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را

با حکم نزول تو درین دار نوشته است — مسند لعبت بازتراشید صنم را

گر جاه اول بمحترم تو در آید — تن در ندهد تا ست تعظیم تو غم را

امروز گر امکان حشمت یابد آسست — در سایه انصاف تو خیر است حرم را

آوردن تو اصل مهمات خوانند — نشنید قضا ترجمه لفظ استم را

تا مجمع امکان و وجوب است نوشتن	سوره و تعیین نشد اطلاق اعم را
تقدیر به یک ناقه نشانید دو محمل	سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا افسر فهرست نکردند	شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را
عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحرا	آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را
هشدار که نتوان به یک آهنگ سرودن	نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته بدست آر که بینند درین شعر	شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گیرم که خرد حصر کند مایهٔ نعتش	آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
ثنا به عنایت که از آن کام گردانی	نومید مهل عرفی محروم و دژم را
از باغ نعیمش ده انعام و میامیز	با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
آسایش همسایگی حق ز تو خواهد	از هیمهٔ دوزخ نکند باغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید و لیکن	شوق طیران میکشد ارباب همم را
هر چند طبیعی بود این مس تو بفرمای	تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم بخجالت لب حاجت نگشایم	ای آب حیات از لب تو خضر نعم را
هرگاه که در مدح لب عزم تو بخشای	کز مدح ندانم من حیران شده دم را
تحصیل ثواب شرف نسبت نعتت	زین گونه خجل ساخته حسان عجم را
تا مدح تو آمد ز مشیت به نوشتن	بالا نگرستن بشد از یاد قلم را
دانش بکشاید بسزا عقدهٔ نعتت	زنجا که اندیشه نگون کرد علم را
مدح تو ز اخلاص کنم گر به نه از علم	از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضاً در نعت

ای بر زده دامن بلا را	سر در پی خویش داده ما را
چون در ره دردمندی پای	از کوچهٔ ما طلب دفا را

بادم نه کنی و هیچگه من	بی مژده ندیده ام صبا را

دیوانگری محبت تو کامروز مسلم است ما را

بیگانه ز تاج کرد تارک	آوازه ز کفش کرده پا را
جانی و دل من پر از غم تست	بهر تو چه میکنم چه چارا
آماده شده صد سرود در دم	ناکرده تمام یک نوا را
شد چاک سپرده ام بهر دست	ناکرده بدوش یک قبا را
ای بخت چنان مکن که آخر	ممنون اثر کنم دعا را
یا دست جفای چرخ بربند	یا بگسل عطای مدعا را
تا کی بشکیب در پذیرم	آفات نجوم فتنه زا را
یارب چه عداوت ست با من	این کارکنان کبریا را
با خویش چو راز دوست گویم	از خانه برون کنم صبا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام	معزول ندیده ام هوا را
تا کی بمیان خود ببینم	دست اجل شکسته پا را
در انجمن جمال رویت	بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد	از سینه برون کنم صفا را
تا کی فلکم به عشوه گوید	کای وهم تو کرده پی صبا را
از عشق فلان بباد دادی	سرمایهٔ دانش و ذکا را
هرچند که راست گوید اما	خاموشی این ستم فزا را
رفتم که به کنج خانهٔ طبع	عمری بشرف کنم ثنا را
گنجی کف آورم که شاید	سرمایهٔ نعت مصطفی را
گنج گهر آورم که شاید	آویزهٔ گوش انبیا را

دوشینه سخن آوردم گر شاید — مجموعهٔ لطف ادیبان را
اینک بزبان رسانندم از دل — تا داغ کنم دل سها را
ای جود تو دست و دل سخا را — وی عزم تو بال و پر صبا را

5 در مدح خانخانان

ای بسته در سایهٔ هم تیغ و قلم را — وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
هم مرتبهٔ خانخانان که ز اثر نطق — چون گل همگی گوش کند جز اصم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت — زود داغ کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یا تحفه شناسد عظمت عفو و مکافات — یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد — رشح قلمت رونق اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنکمایه نگردد — گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
چرخ از شرف خاک درت ساخته طاسی — گر ذرگهت آسو نبود راه قسم را
گر رفت ز انصاف تو در معرکه لاف — شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنوانند بهر کر در دو کف لشت — بیرون فگند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمرند — صدگونه تعلق بحدوث ست قدم را
گر نیم از شبه تو ذاتم که نزاد است — دو شیره از دودهٔ شبه تو عدم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید — آن عهد رسد عالم ز توت درژم را
گر گم شدگی در قلم و هم نماید — امکان رقم صورت مفهوم برم را
گر جاه حسودت بشر منهی افتد — در مرتبه نقصان رسد از رقم را
بدخواه تو خوشدل که بوی چرخ بصلح است — غافل که کشد آشتی گرگ غنم را
از بسکه کف داد تو بیضا صله بخش ست — در جود تو لی راد بود بیش دهد کم را
دست تو زنبیل لطف شان داد پیچای — در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را

آن روز که ایثار شجاعت نگذارد / بی بهره ز تیغت سر آهوی حرم را
هر عطسه که نازد ز کمان تو گشاید / ریزد ز گریبان قبا خون عدم را
آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام / آنی سحرک نگرد نبض ستم را
از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا / نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را
افلاک در آغوش مشیت بنوازند / در بیع تمنای تو قانون سلم را
دیگر که مدد دل تو از بس هنر آموخت / عدل تو بفرزندی برداشت ستم را
از بسکه ز رای تو سند دارد دی گفت / عیسی به طبابت بنشانند سقم را
میکند اسباب هرم بخت تو ترمیم / کز زلف بت من برد آرایش خم را
از بسکه حسد جمع کند سینه خصیمت / از سینه افلاک برد گوی درم را
غنیمت چو زر و صفتی لابه گر آید / از سردی او تب شکند شیر اجم را
زد کوس حیات ابدی خصم تو چون صبح / سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
تقدیر پی کامش اجزای وجودش / اکسیر فنا داد گدازش گر غم را
رامشگر عدل تو صد آهنگ نی الف / هنوز ز دلی کوک کند زیر و بم را
محو است عدیل تو که در گم شدن او / دخلی نبود ماحی نسیان قدم را
ای آنکه در ایام ستایشگری تو / صوفی شمرد عیب تمنای دم را
بخرام و نظر کن که چه لا نگه مدحت / حور قلمم زاده گلستان ارم را
مدح تو کجا باده تلخظم بکف آرد / آنجا اثر نازش بود لشکر سهم را
انصاف مده بو الفتح داوری روز / هر چه غنیمت نشمارند عدم را
بسم الله ز اعجاز نفس جان و شانرا / تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول ره این نظم خرد ایشان بپرند / پس باز نمودیم هم منزل بسم را
بالله که نه لاف و نه گزاف است قسم است / حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

زین دست طرواتی آن عالم النشاط | کز رحلت خود داد شرف ملک قدم را
معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی | دیگر چه تو انگشت بمین معجز دم را
چندانکه درت را بود از نسبت من عار | از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من طمع کرم لیک بهر جای ز طامع | گردن ننهم منت هر بذل و کرم را
یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر | صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را
گر حاتمی آوازه دهد آنچه ترانه است | حاجت بهر از یاد چه بسیار و چه کم را
گویم که بود ز اثر مهجا باد مسیحا | این پایه مسلم نبود حاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است | سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلب حاجت نان اند | تا باز نگیرند حسد راه و ستم را
لیکن هنرش چیست ز تیک طلبیدن | عیبش چه بهر در شدن اتیار نعم را
یارب چه این عیب که رحمت بدهم باز | در زیور این زشت براهین و حکم را
عرفی همه لا ابی بدعا تیز قلم شو | بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را
تا از کشش خواهش و آویزش مقصود | طبع که دیجاده بود آز و کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد و موله | از آویزش عهد تو شرف باد قدم را
صنعتگر شان چشم و دل خصم تو بادا | تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

ای ابر زشتی اعمال نومیدی گواه | دودم از حسن عمل چون پر و سیدی از گناه
صورت امیدی منم چو آب موج زن | بسکه میگردد ز شرمم رعشه در نور نگاه
گر بصورت کاه را گویم که هم رنگ منی | کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه
میل فعل زشت را با طبع من آمیزش است | وین شبیه رابطه کفر است در مکافات آله
گر بعصیان در نمی آویزم از بی قوتیست | وین بعینه خوش بخیر نقص شهوتست و ضعف باه

بسکه دست طلعتت آرایش پرچیره کرد	عشق می ورزد بچین پای امید شتاباد
توشه گیر انتفاع از ریزش جود تو بود	خوشه چین ارتفاع از مرتع جاه تو جاه
از خیال هیبت اندیشه میرد در ضمیر	در فشان آستانت سجده نقصد در جباه
با ازل گویا ابد کین نا امید ساعت	گر کند در محیر علمت جوهر اول شناه
ایکه از احوالم آگاهی محل حال مرا	همچو سعیم در حصول طاعت عفت پناه
می تراود آب شور از تیره مخچم گر کسی	تا ابد در ساحت تحت الثری گیرد پناه
سینه مد الف بشگافد و بیرون جهد	چون در اثنای پریشانی نویسم برآه
یوسف نفس از آسیب اخوان دور دار	ن کین حسودان کرده سوز با این بیگناه
باز تیب غول همزاد ند در راه سلوک	با فسادگر گرانبار زند در نزدیک چاه
تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست	احتمال سجده کردن مضمر است اندر جباه
احتمال روسپیدی دور باد از انکه او	جز بدرگاه تو ساید چیره در عذر گناه

ایضا در نعت

شنیده ام چو زدم آستین بشمع شعور	شنیدم آیت استغنوا از عالم نور
بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد	که ای تمام وفا از رضای ما بس دور
زهی اطاعت حسن ادب خجی طاعت	که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور
زیاده زین نه حلالست دوری از برما	اگر بحوصله نازی درآ به بزم حضور
طلب بیار دسترس از متاع منع کلیم	بساط عذر میار اکنون نیستی معذور
اگر بچشمه مقصود دست عشوه ما	شکست ساغر امید دلبنگ فتور
نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند	که بر کرشمه ما ننگ بود خلعت طور
تو در معامله اهبطوا متاع مخمر	گر نا تیج بود تیغ دسعی نامشکور
در طلاقت آشنا کشاد درآ	گر آشتی طلبست ان سعیکم مشکور

نی مشاهده ارزان ورا رسیده پاک / تو در شفقت نبیع از طبیعت مخمور

بیا بنوش که در هستیت شهید کنم / که نیست قابل رحمت شهادت مستور

بیا که در طلبت برفراز صد سر من / بیا که بهر تو برپنجه سرای سرور

چو عشق تو همه بنیا نیست شاهد وصل / چه حسن با همه آرایش ست تجلی سور

بکرد از منزه این عطیه با دل من / همان اثر که باهل فنا کند دم صور

دلم بناله در آمد که ای صبوری را / ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور

عنان فگنده جهاندم بزیر بام وصال / منزه از اثر سعی گام و سیر و ستور

بدست همت طاعت دران بکردم / بپا دلیل قدم اسباب خلد حور و قصور

زدم بحبل متین چو ار دست ادب / بسعی باز و دلبر شدم باوج حضور

کمال جذبه لطف آستین کشانم برد / تجلو تکیه یکی بود زنگ سایه و نور

تبارک الله ازان بزم بیزوال که بود / ز نور حسن لبالب ز دو دستی مخمور

بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف / ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سقیر

جماعتی بهمین ولیا ز عهد وصال / که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور

ز طعن مردم دوار سیاست آسوده / چکیده از نفس جمله نغمه منصور

دلیل دعوی منصور کاتبیست مبین / بلوح ناصیه اتحادشان مسطور

پس از مشاهده جمع سروری بزم / که بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور

جمال صدر نشینان ز نور چهره او / چو انجم از اثر شان اختران مستور

فرو شدم بتحیر که یارب این که بود / که هست صورت از حیث معنی جمهور

هنوز در دلم این معنی خجسته اثر / ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور

که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن / ز روی مهر که ای ذره بصیر ز دور

کدام محل که نگردی تو از هدایت ما / هنوز دیده ندیده نسبت بعین قدر

براستانهٔ ما هست گردی از ره دی ‖ که ذره ذرهٔ او هست چشمهٔ نور

اجازت قدم او بیار تا بدهم ‖ که هست منت ازین تو تیا بدیدهٔ دور

دگر صبور شدنا نگویم این آنست ‖ که ما بروز ازل ناظریم داد منشور

بصورت آئینهٔ حسن ما بمعنی ما ‖ روان و صورت معنی بذات او مذکور

ز آستین نرسیدی بجیب دست وجود ‖ اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

طراز صورت و معنی محمد عربی ‖ که نطق ما بادب نام او کند مسطور

کنون که معرفتت حاصلست در دیوان ‖ باستعانت آن محل تحفهٔ مقدور

بعون لطف الهی بلمحه گفتم ‖ قصیده که بود مطلعش بدین دستور

زهی لوای نبوت از نسبت منصور ‖ مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور

منور و سایه چو در سکون و سیر کنی ‖ زمانه فاصله باید میان سایهٔ نور

بیاغ طبع تو بر اوج استفاده فیض ‖ همای عقل طلبگار سایهٔ عصفور

هدایت تو نماید بچشم صورت بین ‖ هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور

ز نور ناصیهات ماه اگر ضیا گیرد ‖ ز آفتاب دهد نسخهٔ سنین و شهور

از آن نفس که بردن بردن [illegible] ‖ بکنج صنع نماند تعلق گنجور

شعاع شعله قهر تو گر فتد بسحاب ‖ رماد برق شود سرمهٔ صباد دبور

اگرچه هست مبرهن که در سیر وجود ‖ موثر اند صفات الهی مأثور

اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد ‖ خجله شود ز نگه کردنش اجل از دور

ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد ‖ قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

که این کلاه بسر ماند و گوشه بشکنش ‖ که زود کون توئی آمر و منم مامور

بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ ‖ که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد ‖ برنگ سایه شود آفتاب طلعه النور

شها توئی که زکات بضاعت کرمت ... دو کون را زگران مایگی کند معمور

ستم کرکرده ام از ننگ شرکت لوئی ... نفیسهٔ تو انسان هزار گونه قصور

ز روی نگار من آثار یاس پیدا بد ... چو حالت سقوات از آثار شبا حور

تنزل علم گر شد نسیم ریاض ... بطبع بر اثر غور کی رود انگور

ز حرص نعمت عصیان که زیر سقف ... بدون صوم کند نفس رسد مخمور

بشوی روی سیاهم ز آب احسانت ... که تیرگی برد از چهرهٔ شب دیجور

بس است صاحب اعمال انزال الوان ... چه احتیاج که کس جا روان بود مقهور

نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند ... شفاعت تو عمل نامهٔ اناث و ذکور

ز شرم کثرت عصیان من برعشه فتد ... حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور

دم سوال که از تاب انفعال شود ... نفس شکسته گلو از زبانه مغرور

امید هست که مهر لب سوال شود ... عنایتیت که چون عصیان ما محصور

اگر بپنجهٔ خورشید دل بفشارم ... بجا خون ز مسامش چکد چو شب دیجور

وفا نمیکند امید مغفرت با یاس ... نه زانکه عفو الهی لشمار دم مغفور

ز طول معصیت استغفرالله اندیشم ... اگر گر دفتر نشیند بذیل عفو غفور

همین بس است که گر با جحیم وگر مغضوب ... که با ولای تو فردا همی شوم محشور

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم ... ز جوی شیر شناسم نطارم انگور

ز عود مهر و گلاب وفاست عنصر من ... اگر برفتن دوزخ همی شوم مامور

بزم جنتیان انجمن طراز بهشت ... ز دود آتش دوزخ برد بخار و بخور

ز کوثر مهر تو حاشا اگر دهم بلبلاع ... کند بیاده تبسم طبیعت کافور

محبت تو ندارد بسینه ام داغی ... که هست سوزش الماس و معنی ناسور

سبب ز دولت رویای افتخار رسل ... علم بعرش زدم درمیان خواب شود

تمیز مایه این سر قصیده آن رو یافت | که شاخ و برگ نزودش زبان من چو طیور
کسی گمان نبرد که برای زینت شعر | براصل خواب فزودم که نیست این منظور
لذیذ بود حکایت دراز تر گفته | چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
همیشه تا جگر خونچکان گراهان | بود ز نشتر شرم آشیانه زنبور
خرابه دل مجروح آستان تو باد | ز نوشدارو الطاف شاملت معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار | نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن | که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
مرا ز ناله طنار دست بسته و تیغ | زند بفرقم و گوید که هان سری میخار
زمانه در سعادت و من ز ساده دلی | کنم بجوشن تدبیر و سیم دفع مقدار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد | من ابلهانه گریزم درآبگینه حصار
عجب که نشکند این کارگاه مینائی | که شیشه خالی و من در لجاجتم ز خمار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس نزنم | عجب اگر آتش برآورم چو چنار
اگر کرشمه وصلم کشد دگر غم هجر | نه آفرین ظلمم بشنوند و نه زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر فغان | وما نخم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب علیست آیت یاس | چو زد رفتن جان بیش نخیم کشته شکار
دلم چو زنگ زلیخا شکسته در خلوت | غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
ز سنگ مدت عمرم که روزها زدید | که فصل شیب بیامم گذشت در شبتار
گل حیات من از بسکه هست پژمرده | اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار
ز دوستان منافق چنان رسیده دلم | که پیش روی ز الماس میکنم دیوار
برون ز صورت دیبای هاشمی کس نیست | که آستین نم اشکم بچیند از رخسار

۱۵

چو زرد و بیخم اگر زانکه شان بیاید — سفید گردد زلفین شاهدان تو تار
که آنم فتنه شب سرخ داده بر بالین — ز بیم من نشد از خواب روی من بیدار
جز آنم چو بخارد بعشم تو بیمارت — بیک ناخن گردد ز نه سرخ خوار
دگر ز شیب تو ... گوارد دارد — کند شیره و تنان ما ز لوثی گوار
دگر ز تو به خوردی که بر شبی بالش — بسی ز زلزله در دیده ام فتاده غبار
لب بیدموری اگر ز اول بر دو بندم — دهان ما کنند گر ز بیم عسس بازار
یقین شناس که منسوز ان او اتش تو — گرد از بدر تو تا نه زده دستگیری او
شب گذشته مرا الو تا در بود سر — گداز دقاق در خود ز ابر این خرابه گذار
سری چنانکه نیاری شنید بیابان — غمی چنانکه مباد اشیب دیگر بار
بدیه گشت بعالم مباد چو تو کسی — جهان بخویشتن آرای و خویشتن بیزار
سری چنین بهوای صوابیابان — دل چنین بهتان شراب در دو خمار
ز حرف بیمن و سعب می خور معالجه کن — شکیب تا بدن گر شود بیمار
بگریه گفتمش آری طریق عقل اینست — ولیک جانب انسان خود نگه بیدار
بسی بگوی بیابان بر که در و آن سر — که چون ز الو بر او بخست کوفت بر دیوار
بخند و گفت سر ایست که و ارد — دگر نه ادی این رده تو بود هموار
ز تربت تا ایم و بر خویشتن نهم منت — که نقد های مرا جز تو نیست کس معیار
تهی کن از همه اندیشه خیال و بنه — بخاک مرقد کحل الجواهر انبار
چه مرقد آنکه بود در شکنجه افلاک — هوای منظر او از ترا کم انظار
بحیرتم که چه سنت بکار برد که کرد — بتنگنای جهان جمع این بنا سما
اگر تو نقد تو بندی بر افگند سایه — محیط کون و مکان گرد و آسمان گردا
کتابه اش که بود سر نوشت داو گران — چه بوی جامه یوسف برون ز دیده غبار

زهی فضای عمارت که در تماشایش — بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز شقف گنبدش آسمان همی آید — هزار صدا که کسی داده در حریمش بار

چه قدر صبح شناسند ساکنان درش — که در حوالی او شام را نبوده گذار

اگر آفتاب در آید بگنبدش گوئی — که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار

ز ذره های پریشان شعل نورفشان — نجوم بی مدد آسمان در او سیار

غبار فرش حریمش تا بعرش نشست — اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

کجاست در چمن صنع شکل قبهٔ او — که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار

نشسته ماند که خدام او در آمد و شد — کنند کنگرهٔ عرش با زمین هموار

ز آستانهٔ او رهنمای نشنوده — بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار

نگاه جوش زیارت در آستانهٔ او — نه آسمان تهٔ کفش کم کند دستار

فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد — اگر عمامه فتد ز تارک زوار

بداغ لاله توان دید یاسمن در روی — چو بیستر ز سرش مهر سایهٔ دیوار

دریچه اش بتماشا دریده سهیل یمن — نشیمنش هوا کعبه نسیم بهار

چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد بشکم — گر آشیانه کند شپرش بر دیوار

رموز غیب حضور شود درین هر دم — چو خاطری که بود در تصور اسرار

از آن زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او — شد آفتاب پرست آفتاب حربادار

ندانم ای فلک انصاف سیدی یا نه — گر از هزار جنایت یکی کنم اظهار

فرو نشین بدر او و بین برابر وزن — بران صفت که دعا پیشگان عویدار

اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن — که آبروی مرا نیست شرم کس در کار

مرا بشوق چنین بینی از جنان مرقد — مرا بدست تهی بینی از چنین بازار

نهال روح قدس سیدی نه نرگس — نه سیم قلب فرخی نه زر تمام عیار

از این معامله خود منفعل مباش که تو / بمرد دیده‌ی دزدی ز پای حق پرکی رفتار

بگاه دش شده از گوهر تا نجف بدم / اگر بسند ملک سخنی و گر به تمنا ر

شنیده‌ای چو تو شاهد دلیل آتش نیست / زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار

ز تهمتی بکن آخر که عاجزم عاجز / نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار

سخن چرا نبود در زبانم خون آلود / که تا لب از ته دل میکند بریش گذار

و اگر دست بگیرد که زیر دست توام / مرا که کار کشاید که از تو خیزد کار

چه بیهده گو شدم از درد دل شرمم باد / تو کیستی که شوی دستگیر کارگزار

بهان که بشوق خوانش مرا بطوفان داد / به نیم جذبه کشاید ز ورطه ام کنار

شه سریر ولایت علی عالی قدر / محیط عالم دانش جهان علم و وقار

لغت نویس خرد در صحاح همت او / بمعنی لغت انهزک آورد بسیار

مثال آینه اندیشه زنگ بردارد / گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار

برنگ دائره در حصر جود او بردم / نشود ملاقی آغاز انتهای شمار

فلک بجوهر کل گفت روز میلادش / هنوز سیر کنم بارسید وقت قرار

ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش / ز نسبت دل او روح القدس از تبار

ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است / ق / بگاه صیحه قهرش که هست صور آثار

بحجم شاخ گلی از حدیقه احسان / بهشت نیست حسنی در شکنجه عصار

فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سزد / که نور از و متعدی نگردد آینه وار

نشسته شاهد خلقش بجلوه‌ای که بود / دریچه حرمش ناف آهوی تاتار

چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع / شود ز فرط شعاع گاه صبح فگار

کمان قصد ترا جذبه بود که اگر / زهش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار

عباد تکیه مجلی باجتهاد تو نیست / بود ز سینه محتاج تر باستغفار

زتش بعهد تو لاغر شد از ریاضت ... | گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد | اگر نه بخلاف مصالح تو بدار
زچرخ اگر نه بباید بمطابق حرکات | نه دخل حادثه بیند موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج سفت اورنگ | شکنج زلف سخای تو موج دریا بار
اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید | که خط منطقه اش بر میان شود زنار
شباب سدره طوبی شود بشیب بدل | چو منع نشو کنی از مجازی اشجار
ز مردمک نرسد نور تا بدیده مژه | چو بشکنی حرکت در مفاصل نظار
بهر دیار که آمد لوای عدل تو ظلم | دهد درازی دست بپای فرار
بطور عالم سعی گشوده شوق کلیم | بناز نعمت حسن تو روزه دیدار
هنوز نامیه آفتاب در عرق است | ازان فروغ که برگ نشاندی از رخسار
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز | بهر جهت که رود هست روی بر دیوار
همه تراوش جودی و کاوش امید | همه نوازش ناموسی و گدازش عار
محیط بر کف جود تو کرد موج فدا | سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان | نثار لطف تو افزایش جمال بهار
زشوق کوی تو یاد رگلم زعمر چه سود | هزار جان گرامی دیک قدم رفتار
چو خیمه دوره داغم آسمان گوئی | نصب طناب فرو بسته است بهر مسمار
نگاه غم آمده از دو قصا نده ام محرم | که روی هندسه یاد و پای حرف نگار
زشوق کوی تو هرجا شود هلاک مرا | بجای سبزه قدم بر دمد زخاک مزار
نه دین بجای نه ایمان بسوی خود نگشم | نگر زشرم تو بکشایم از میان زنار
ز وعده ها که بتجدید کرده ام یکی است | که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز | متاع من تهی دست بحجت نثار

اگر ز آتش شوقم شود فشرده به چه | بسلسبیل زند غوطه مرغ آتشخوار
مرا چو دیده بود دانقی چه اندیشم | که این کر نتاب خرد نیست آن گهر دربار
چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر | که بر در تو بود دانشش بسر رفتار
بدان خدای که در شهر بند امکان نیست | متاع مغز نقش نیم ذره در بازار
بجز ز روید محیط عطای او که کشد | به نیم جو دو عالم گناه را انبار
بمنشاء او که تعجب فشد گرانمایه | ازین که گرد ز درگهش نبی بجز داد
بکلک او که نوشت ربا که ننویسد | بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار
بجاذ تیکه ندارد حکمتش گردید | شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار
بلطف او که زفیضش نمونه ایست بهشت | بجود او که ز دگمیش نمک حیثیت بحار
بخشم او که بهش حلم اوست شعله نشان | بکنه او که همش علم اوست آئینه دار
بعشق او که بپهلوی جان نشاند درد | بشوق او که ببازوی دل فرستد کار
بسایهٔ علم مصطفی دران عرصه | که آفتاب شود هم علاقه دستار
بسجاده او که بر دلیش قدم کشاده نظر | بشب او که بگردش عدم کشید حصار
بآستین کرمش که هست گنج افشان | بآستان حرمش که هست ناصیه دار
بنعمت تو که اندازه را کند معزول | بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار
بسلک یازده عقدی گران چو لولوها | علی ست ابر مطیر و بتول دریا بار
بتار ارنی سنج بی اثر نغمه | بلن ترانی هم ذوق منزد و دیدار
بعشوه که زلیخا برید از کف دست | بغمزه که مسیحا گزید از سر دار
ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد | بجلوه‌گاه زلیخا که بود یوسف زار
بآن متاع گرانگوهر فروش کنعانی | بمصر برد و لبالب ز حسن شد بازار
بآن دُر درعی که فرهاد از وشهادت یافت | بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بناز کرشمه لیلی خیال مجنون برد | بآن کرشمه که لیلی بران نموده نثار

بتیشه که براطراف صورت شیرین | همه کرشمه تراشید بخت برکسار

بنوش نوش ندیم صبوحی مستان | بگاو کاو کلید طبیعت هشیار

بنغم زروستی آسودگان شکوه طراز | بناز دردی پژمردگان شکرگزار

برنج بازوی نفع کاسیان ضعیف | بچین ابروی دیهٔ خواجگان کبار

بنخوتی که کند خدمت طمع از کف مور | بشهوتی که زند فال بوسه بر لب مار

بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال | ندید صورت او جز بصفحهٔ پندار

بهوشمندی انسان نخل حیات | که دیده باز نکرد از کشاکش منشار

بعقد گوشهٔ دستار شاعران آئین | که بی برات صله سینه ایست پر آزار

بدست همت من کز کنار گوشه گرفت | ز ننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بشمع گرسنه چشم محبت اندیشم | که جز بنعمت جود تو نشکند ناهار

بخاک جبهه که با برودت عابد از دست | بتار سبحه که صوفی از دست در زنار

بناز حسن که بندد نقاب در خلوت | براز عشق که آید برهنه در بازار

بنکته گیری ناموس روشنائی صبح | بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار

ببردمی که بود همسر طویلهٔ عنقا | بجرمسکه بود همسر قبیلهٔ اسرار

بگرم چشمی من در نظارهٔ معنی | بسر نگینی من در افادهٔ اشعار

بسنبلی که بگلزار حسن سیر دید | بنازمیانه گلشن نه گوشهٔ گلزار

بنافه که ز آهوی صنع می افتد | بهر کجا نمکین تر بود ز چهرهٔ یار

بشور قمری دستان سرای یک نغمه | که درس نکته توحید میکند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون | لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار

بدزد کاهن امید ردد دگاه هوس | که باد باغ منش هر دو در ز قرب جوار

به تنگنای گریبان بوسعت دامن — به خاکساری کفش و به نخوت دستار

به داغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت — به درد زانو جویای منقطع رفتار

ق

به حق اینهمه سوگندهای صدق آمیز — که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار

که گر شود ره کویت چو جمله نشتر خیز — کنم بمردمک دیده طی نشترزار

زهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم — بکام تشنه نهم گر ستانم از سر خار

بآب مهر تو شستم گناه نامه خویش — چه غم که کاتب اعمال دارد استغفار

گدای کوچه مهرت بود ز گار گناه — گرفته باج ز سلطان ملک استغفار

نزد در پناه ولای توام چه غم که بود — معاصیم نه باندازه قیاس و شمار

وگر ولای تو ابلیس را شود زورق — کند ز ورطه لعنش بیک نفس بکنار

شباهت تو کند آفتاب دریوزه — که آورد بضمیرم بدین وسیله گذار

بر آن عروس سخن کرد یار مدح تو نیست — بعشوه گر کشدم در ثنا درم بکنار

مگر بر آن چو دل تو دست زد تکلم — که بخشش از زین ناخن دمید نرگس وار

چو کرم پیله بجو دو در تنند مدایح تو — نگاه طاعت ایزد چو دارمش بیکار

معلمیکه تراشیده خامه طبعم — ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار

کجاست مانی صورت نگار تا بیند — نگارخانه از رنگ صورت جاندار

بیچا رسوی چمین نقد رایجی دارم — نه همچو ماه ز راند دوده آفتاب عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است — بروی دست صبا میبرد سلیمان وار

نه انجم است فلک را که بهر تعرفی — دمانده آب بالش فگنده بر رخسار

ازان بعالم سفلی در آمدم که مرا — غریب دوست نهاد دست آشنا بر آر

ز جهل جایزه یابم اگر بجا گویم — بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار

بکام و نیوکم چون زبان غنیگر دد — حدیث جایزه در حشر میکنم اظهار

خیابخ حبه الشوق ذات احرا		چون ختم قصیده در انوار نعت مرتضا

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش	نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان	خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون	علمت دان آفرینش
با لقمهٔ همت تو بس تنگ	میدان دهان آفرینش
همنامی تو بهترین خلایق	بی نام و نشان آفرینش
در جنب نعینت دو عالم	بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید	آیین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع	در کاوش کان آفرینش
ناشی ز هوای جلوهٔ تو	ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن حمایت	افلاج بنان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت	زانسوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت	عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیاید	محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت	حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد	فوج حدثان آفرینش
ز انطفهٔ دشمن تو توام	سد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو	زنار میان آفرینش
عیسی نفس تکلم تو	حلوای دکان آفرینش

صافی مشک شفاعت تو — قوت نمکسان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو — دنغ پرقتان آفرینش
تا شیشه ملال عیبت تو — وجه خفتان آفرینش
نعلین تو تاج تاب قوسین — تمکین نوشتان آفرینش
در بازو قدرت تو مضمر — صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد — یک مشکل دان آفرینش
نظاره چهره حسودت — وجه غشیان آفرینش
افسانه سر نوشت خصمت — ترزیق بیان آفرینش
با مستی شوق لست عرفی — ازلی خبران آفرینش
در مغز دماغ او خبر نیست — از عنبر دبان آفرینش
دعوی کن نعمت لائق تو — رسوای جهان آفرینش
دارد به عنایت تو عرفی — حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر برخاست — ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

صبحدم چون در دل شوریدگان شیون نمی — آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان حلقهٔ ماتم بگیست — شیونم تا برکشید آهنگ یاهای من
شعر ویران کرد دردی در وادی من نهاد — رود نیل شوق یعنی گریه بوسای من
زان دل شوریده را بر تارک خود نهم — کاشیان مرغ مجنون دل شیدای من
زان بلا تا چین بگیسو شمیم از هر سو کراست — چشمه لذت گشا بر موی غم بالای من
کام جان تازه کردی ای غم لذت سرشت — نی غلط گفتم چه غم ای من بلای سکوهای من

درخمار احتیاجم زانکه ایزد دور داشت | باده کام دو کون از جام استغنای من

آسمان دریوزه گرد آفتابش کرده‌ام | لعلی از آویزه گوش شب یلدای من

نیلگون گردیده دوش آفتاب از تکیه‌ام | بسکه هر مو گشته کوهستانی از غمهای من

مست بازیچه عیسی مکش بهر حیات | ارزش مردن بر من از نفس گرای من

خورده هر دم صد شکست از فوج قدس آن شوخ چشم | شوق بی‌هنگام تا بربست بار روای من

منکه مستی کردن از خون جگر آموختم | تنگ می‌شکنم باده گر خیزد چون صهبای من

خانه عصمت تراش صحبت من کی کند | خون حیض دختر رز جوش شد از لبهای من

منکه از دل آماده خم چیده خمهای شراب | کی شوم مخمور گر خالی بود مینای من

مریمم من نفخ جبرئیل از مزاج خود گرفت | مرغی را برد بالا از دم عیسی زای من

آن بهشت حسنم کز بوی معطر دل هنوز | خدمت طوبی بود تنگ چمن آرای من

مرحبا ای باده کیفیت روح القدس | کامدی چون عشق در رنگی ز سرتاپای من

من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد | صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من

نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز | رقص معنی میکند طبع سهی بالای من

من بطبع ملک استغنا ولی الله حکم | دود ماتمهای هوس در ملک استغنای من

دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکیست | موجه دریا و موج حله خارای من

نور و ظلمت را بود کیمیا در تابندگی | آن ز روی آفتاب و این یک از سیمای من

بسکه در معنی بطفلی بازمیگردم بلک | در حساب بی شمار غفلت فردای من

آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره | بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان بین آرایش بیت اقدس آ | گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من

لوح دل النقش صد دار و چه غم کاتب ازل | بافت تمثال صنم بر شقه دیبای من

بال طاوس از گلاب و عود رضوان پرورد | تا بسازد مروحه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی بجوی	در عدم رضوان و در دست آدم و حوای من
جوهر اول که فرزندم زیبا کی نوشت	آن زمان بخید عیار گوهر یکتای من
کز جهان در شیر آدم رسید و در گوش آمدش	مرحبا یا ابنی از فرقد مولای من
گر گزیند ... در پیش فرزندان چو یار	چنگل ننداز د بزاغ دیدهٔ بینای من
شقهٔ دیبا با پیش گفت محسوس کدام	آسمان گفته طراز خانهٔ خضرای من
موجهٔ دریای طبعش بانگ کوثر کرد گفت	تشنه منشین لب بنه کز زادهٔ دریای من
در درای اندیشه قدر تو بشگافد ز بیم	جامهای علم بر دوش دل دانای من
تا تو گشتی غایب چشم از ره بنشست گرفت	گرد یک حکم سبل در دیدهٔ بینای من
سایهٔ من همچو من در ملک هستی آمده است	سایه تو در عدم پیغمبر همتای من
آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط	تو امیست برنتابد پیکر جوزای من
دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد	جوهر من کرد روشن گوهر آبای من
نازش سعدی بمشت خاک شیراز از چه بود	گر نمودی آگه که گرد مولد و ماوای من
این کتاب آتش جان شرر دل	کشش سخن تا ست کی یزد ... ز لیبای من
من پریشان گوی سهو نه لیکن هر زه ...	من سخن دانا ... موبا ند من سودای من

در منقبت امیرالمومنین علی علیه السلام

دلم که لشکر غم صف کشد بغمخواری	دلم بناله دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانه تو ام که نهند	هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتا ازان ...	که بعد مرگ بیاساید از جگر خواری
ولی تو جبران حسن جاودان باشد	کز فیض نا امید اشکش با جگر کند خواری
هزار چشمه ز خون سر زند ز هر ذره	چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست / که بوالهوس کندش رغبت خریداری

زخوش متاعی بازار عشق تیر سهم / که دست حسن ببندد کساد بازاری

دران دیار بسودی بود دلم که دهند / جوی ملال بعمر ابدبه بسیاری

زبس ملال جدائی تنم ز صحبت جان / چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری

بدرد عشق که هرگز ببدرق گریه من / نکرد قهقهه شوق کبک کهساری

هوای شهر محبت چنان مرض خیز است / که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری

منم خراب عمارت نکشود یکه در رو / بود بدست خرابی عنان معماری

چنان بعشق تو در سکر درد مینالم / که تنگ حوصلگان بقرار دنزاری

زجیب غم که برآرد سرم کریم الدین / بخشم شاه دهد مایه نگونساری

سهی سریر سخاوت علی که بهر کفش / بذوق دیده عاشق کند گهرباری

تعالی الغنی چو درآید بزمره اسلام / کند بدست ملک تار سبحه زناری

نجوم سبعه اگر صیت عدل تو شنوند / نهند برگ شادی بجیب سیاری

بدیده که جنوک سنان او نگرد / کند نگاه اعادت نگاه سماری

زهی جواد که تاثیر نام جلالت بخشش / نشاند گوهر صحت بفرق بیماری

اگر بعون سبکروحیت عوارض ثقل / ق ز طبع سلسله حادثات برداری

سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق / نگاه نرم شود مایه سبکباری

چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد / بدست مهر بسوزد عنان سیاری

جهان بجاه و جلالت بنا بتی پرشد / که آسمان حرکت میکند بدشواری

شجاع و شیر نه آنکس که روی خصم تو دید / کند تا بهمه آفتاب زنگاری

مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود / بجیب لکلخان دکان عطاری

نهیب عدل تو در طبع آسمان مخیل / ق که شیشه آسیب بالب نفرد م آزاری

بسان رنگ ز نیما دو زلف شکنیش	بروی هم شکنند شیوه های طراری
بعهد عدل تو از بیم تیغ امنیت	کنند دلشکنان غمزه نگهداری
ز روی فتنه خوابیده تا مگس راند	دهد زبانه مگس ران بدست بیداری
تبارک الله آن برق سیر کز دنبال	چو نور سایه بدو نرود بگرم رفتاری
سمند رو که زمین را بپویه بنوازد	چو نور سایه او در محل سیاری
برنج خصمت اگر بو الهوس در آمیزد	چو تیر عشق شود ناله هوس کاری
بدیع کرد دولت رموز عشق سرودست	گریزش از سریان غیبت علت ساری
سنم گر طلع فیروز من نگاه عروج	دهد نعمت ثری مایه سنگساری
فلک بشوم اگر دا دراه بدکام	کلید فتح نوی بسته عهد مسماری
دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود	چو نظم من ز معانی بسعی نثاری
زهی شکفته بطالع که رگ ظلم گرای	ملول گشت و ندارد سر بدکاری
بزخم تیغ هلاکم نبار در دردا منت	که بار منت بردن کشم به سرباری
بروزگار فراهم سپهر شعبده باز	تنک متاع شد از جنسهای عیاری
هزار جرعه زهر از لبم فرو ریزد	تبسمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز	ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری
بیان درد دست این دعا نشسته خرد	که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم نیکبختان است	بنیک نامی درون اجابت باری
حسود جاه تو باد از رحمت یزدان	چنان بعید که ناقوسیان ز زناری

نعت

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایه ناز	بروش صبر فزا نیک صبر گداز

دوش چه شب سیه مویی غزالان ختن ‌ ‌ ‌ دوش چه شب سیه ابروی طرازی سان طراز

خواب لی زادیهٔ دارد وادی حسن ‌ ‌ ‌ خواب لی آیینه صورت او دخنی ناز

چه چه بصیرد نگاری که ندارد مثلش ‌ ‌ ‌ در پس پرده که خلوت فلک لعبت باز

خواب را شب همه شب دیده بیالی بودم ‌ ‌ ‌ کرده دیم در این واقعه ساخته

دیدم القصه که خویش گرم عنان رفتن است ‌ ‌ ‌ سودم اندر قدمش چهره بعد عجز و نیاز

گفتم ای عربده جو چیست گناهم دگر ‌ ‌ ‌ تبرعش همه خشمی به تغافل همه ناز

گفت این خود نه گناهیست که بسیار کشد ‌ ‌ ‌ از ثناگستری شاه سر پر اعجاز

منفعل گشتم و فی الحال لب از مدح ‌ ‌ ‌ مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز

رفتم و بردم بسر کشور معنی هر جیب ‌ ‌ ‌ کرده ران بادیهٔ ندام نشیب و فراز

گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش ‌ ‌ ‌ گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز

او جبین چین بگشاد تا دل من جمع شود ‌ ‌ ‌ کر سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز

این سخن در دلش از درد اثر کرد همم ‌ ‌ ‌ برگرفت از قدم خویش بلطف آید باز

بیحجابانه زدم بوسه بدستش از شوق ‌ ‌ ‌ گفتم اکنون ده اجازت که شوم وحی طراز

در ثنای شه کونین امام ثقلین ‌ ‌ ‌ کر بود لمعه برق غضبش کفر گداز

آنکه گر اقتی رخش رود اندر خاک ‌ ‌ ‌ دل محمود برون در دو از زلف ایاز

آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد ‌ ‌ ‌ پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز

آنکه چون در کتف چتر همایون آثار ‌ ‌ ‌ همعنان ظفر از راه غزا گردد باز

زهره گیسو بگشاید که شود گرد نشان ‌ ‌ ‌ از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز

فتح گوید چه کنی چشم نشست این رکاب ‌ ‌ ‌ سرمه چشم جهان بین دو پا کی مساز

عرش را گفت فلک مسند جاه دو عمل ‌ ‌ ‌ گفت هیهات یقین شد که محرم راز

مسند جاه درآرایش آن بار گسست ‌ ‌ ‌ کز بساطش بری از ننگ نشیب و فراز

شعلهٔ خاطر او ار چه شرر چشمهٔ مهر | گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ راز

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود | در دیار کرمش جود منعطف به نیاز

یکی از نشئهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب | فتنه چون زلف دلارام کشد پای دراز

ز احتساب تو پی دوختن دلق دریغ | زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تا بدار نیز رایت ز زمین مرغان را | سایه در جبههٔ خورشید فتد در پرواز

احتساب تو اگر عارض نهی افروزد | ق | ای سراپردهٔ عصمت ز تو با زینت ساز

زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار | نغمه از بیم نیارد که بر آرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد کنون | وار اندیشه که تا گر شمرندش طناز

هر چه خیزد ز رعنایت بسما عشق نمود | از در گوش سراسیمه بلب گردد باز

نیر رای تو چون عرض کند ملمعهٔ نور | ق | خیر جود تو چون بخشش کند نعمت و ناز

چه کند گر نکند مهر نهان تیغ بکسوف | چه کند گر نکند حور در روضه فراز

چون برافراشت قضا رایت جلال تو ز بیم | ق | فتنه بر تافت عنان تا بعدم گردد باز

آسمان بانگ برزد که کجا خواهی رفت | نقد جان بر کف تسلیم نه و مژده بتاز

داد در طبع من آن خسرو فیض تو بسست تحریست | شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

تا مرا ام داد نشان از چمن گلشن وجه | خامه ام کرده زبان در رهن شهباز

جوهر طبع من از وصف کمالات روشن | گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم و طرز سخن من بچه فهم و بچه درک | غیر نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامهٔ من گاو زرش بیارد | چون زر تقاده تبان فتنه گر جادو و ناز

نو عروسی نبود در تتق فکرت من | کز از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت در است و لیکن | انوری گر بود از مهنه سخن از شیراز

سخن از زاده معنویش جهانی | ارزقی گر بسر خوان وجود آید باز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن — مدحت شاه زمان تو چنین کرد دراز

تا گهی از پی بفراز آرد و گاهی تشبیب — سپر احداث حوادث فلک دایره ساز

پیکر خصم ترا خاک برد در نشیب — دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم — کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم

ای ساکن سپهر معانی بحسن عقل — نادیده یوسفی چو در کاروان علم

سلطان دین علی که ز شست کمال او — هر ناوکی که راند گشاد از کمان علم

جیب کنار عقل ز گوهر لبالب است — تا باز کرده لب گهرفشان علم

سلک نقود نظم جواهر بباد رفت — تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم

پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو — در لشکر صنع نادره زد توامان علم

امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو — کی داشتی تحمل بار گران علم

دست مجردات ستون زنخ شود — آنجا که نصرت تو زند سایبان علم

علمست جان سپهر که بود معنوی شمار — الا فطانت تو که گردید جان علم

ذات تو اعتدال سلیمان مزاج عدل — عقل تو مغز در جوهر کل استخوان علم

صد ره فتد بجاده ضلالت بهر قدم — دست هدایت ار نکنی بر میان علم

بر گوش فطرت تو زوال نفس شمرد — هر نکته که داشت لب داستان علم

آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت — ای آیت شعور تو نازل بشان علم

دست ضعیف جهل که زور آستین شکست — از عقل اولین بربایند عنان علم

بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب — ار ما سیر او بهمین آسمان علم

آن مایه دشمنی که بعلم است جهل را / ای کعبه وجود تو دار الامان علم

اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه / تقدیر بهشتیت نشدی گر ضمان علم

ارزان متاع روی نخ کان کهنه هستی / آنجا که فطرت تو کشاید دکان علم

تا عزم خاک بوس حریم فطانتت / دارند ساکنان نهم آسمان علم

از بیم دور باش ادب بر مسامع هوم / صد بوسه مرد ذوب بعد حانیان علم

گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت شناست / تا ساز د امتیاز تو خاطر فشان علم

الا در آستان حریم فطانتت / ذیل ملازمت نزدی بر میان علم

روزی بد و زدی نسبت اجزای یکدگر / ترتیب و ادمی بتصور جهان علم

در دل فتاد سایه طبع بلند تو / گفتم که این سزد بصفت آسمان علم

آشفته گشت طبع غیورم که بان خموش / زین پا غلط مکن که بلند است شان علم

گر سایه طبیعت تو مهبطش هست / آن ذره ذره پیشتر که شود لامکان علم

شاها تویی که فیض تو آب طبیعتت / سازد بنو بهار بدل خزان علم

از دست بخت طبع تو بالد نسب و بس / بر خوان عقل هر که شود میهمان علم

دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف / بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم

در مجمعی که قوت معنی دهی بفیض / دستم ز آستین بفرستی بخوان علم

تشنه نشین خاک در دانش کنی / ای فضل ما ببخش تو سلطان نشان علم

با آنکه دست بسته میدان دانشم / گر نافرد کنی بکف من عنان علم

چون دامها گوهر حسد بسلک نظم / سرهای خیل راز کشم بر سنان علم

تا دل شگاف جهل بسیط و مرکب است / زخم ویل قطعی دهد تیغ زبان علم

بادا حمایت تو که معمار دانش است / تیغ زبان جوهر باز افسان علم

در نعت

دل من بنیان عشق و حیرانی گلستانش / از دل و از داغ با همه خیابانش

چنان آتش الزد بینی بنا یکل هردم بر آن / زبان با شکیبا یدغا تبینی رحیم دندانش

گلی کز خرمی می‌اشکفند اندر چو زر در زین / تا انگشت داغ شاخ گریاند بستانش

گلی زین باغ گر بینی بیاد ردستی از جنبش / که نقش لوح محفوظ است بر او دو اعیانش

اگر سر در هوا گردد کسی را اندر آن وادی / اگر در چه فتد بهر رد باشد باکنعانش

نثار صحرای بزم عشق آیا چه باشد / که در ره داغ سبز گردد بیرون نیستانش

تمنایم در ازل گردی دامن این نامیم / که نامش عالم است هر کشد در دیده خاقانش

اگر خلل علم را داید حور داید دگر مریم / بهنگام مکیدن زهر شیر شد زپستانش

دلت ریش است و زنجیر الماسش بهر مو / مکن در کشت عیش باد دوشاد دوش دامانش

ولی شوید خوانندش که در بازار معشوقی / خریدار پریشانیست مشک لفت پریشانش

مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت / زهر موچشمه خون ریزد از خوان سلیمانش

تمایت آن علم جوئی اندر حکمت آموزی / که لوح جبهه هر گل سیاده یابی در دبستانش

صفا بجوید از قصر دل معمور جنت / که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

حسرت است اهل معنی از چشیدن نعمت خوانی / که نهد سینه تان گرم و دل پستی نمکدانش

دماغ آن کی از بوی محبت عطسه زید / کرمی شوند عود نیست در زیر دامانش

ازان نعمت بطور اهل ایمان خنده بادا / که پروردی بعهد کودکی کافرستانش

دعا را یا دگیر لذوست کز ماتم سیاه زد / لباس کعبه سیه گر شمیدان با بانش

چراغ دل نیفروزند در بزم سیه روئی / که شمع آفتاب اند و میرد در شبستانش

بر آن شاید گشودن چشمه معنی که چون بردی / فشانی قطره ذوق افکند در قعر عمانش

ز ایمان گر دلت آسیب میا ید بدر تیر کی / که بربندند حرز کفر بر بازوی ایمانش

بدرس عشق خواندن گر کلیم و خلیل آید / بدون گریه زاری نیابد ذوق وجدانش

برقع الله نخنداند حسن آفتاب ما — مگر بینند گریانش مگر یابند بریانش

بر تجویزی کسی لرزد که هر گه سیر از لذت — ولان کون لبو صباغ عزا صد عید قربانش

وصال آفتاب ما کسی باید که از مژگان — سهیل زهره و ماه آن فشاند ز هجرانش

نثار دل کن آن گوهر که ملک وسی اند — نه آن گوهر که پست مرگ بر چینند دامانش

چو نازش تیغ بردارد چه جای آره — که گردد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش

ز تیغ عشق دامان گهرستان چون — تبارک بر فشانی در شود در مغز ایمانش

محبت درس معنی گویدا افلاطون مطلب کو — که صغری خندد و کبری فرد گوید برهانش

فغان از عشق میخیزد که هر دل کز چراغ ما — نگردد آرایش هر سودائی وادی بیابانش

گدائی آرزو بر سفره چیند نعمت کامی — که صد نعمت دمی اندیشه نیست جانش

باین برنگی دلی فهمی آن طرفه یاقوتم — که لعل آفتاب این آب و رنگ ورد از کانش

اگر زلی قیمتم تحصیل از زمش سیکنم کاخر — رسد این قطره از روزیکه خوانی در غلطانش

لب دادم دمی می نهد بر سینه نغمه — دل تنگم بهانا کرد ذلب گردد فغانش

دلم آهنگ فغان دارد لب شکر نعم گوید — لبی خواهم که لقبر ستم باستقبال افغانش

سلام را ابداز مستی بر میکشد شاهی — که فرمان میرود در کشور دلها دیرانش

ز هر مو عالمی نازد ناقوش فرو ریزد — اگر کافر دلم در رشته آرد بوی ایمانش

کسی کز لذت عشق ما بود محروم من — که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش

بسنبل میزند چوگان زلفی سیلی خجلت — که ناف آهوی چین سر را شد گوی میدانش

پریشان دیده این گوی میدان مجاز را — ز بام هوش سر برکن که رنگین میدهم شانش

بام شهر یعنی هادی ما دردم مردن — شهادت بر زبان آرند سبار کباد ایمانش

چند رصفه رقصان سر از زرق صحرا — از این آهسته تر سیر آن که برهم میزنی شانش

ی کز علم منطق دم زند با عشق — که بشماری بدون انتساب فصل حیوانش

بباز مهر شد گر این بریان آسمنه — طبق گردن این زرین خوان گریانش
ز بهر رشد ما جبه گلد و ز نسج خواهد — خرقه‌ای از این نگین ببار امید بارانش
بمیدان محبت گوی خورشید ار نبیند کس — الست بادوان باید رسیلهای چوگانش
ببال فیت تا کی ببر و داد از آوری مال را — بجل کن تا ز راج زمیر تریو بیابانش
سماع آموزان محبوبان در سنگ مستی — برنگ شلوار دستی با لجیع رقصانش
سمن آن ندریا آشوبم کراز تاثیر نعامیت — زنکین اسمح انگیز دارا مست طوفانش
عنان از عرصه صنوبر بگردان تا ندرین دولت — زاغ آموز آیین سدهٔ شین یک نجابانش
بباغستان معنی رو کتا فیر هوا آرد — سر از دیل آید و از بهر ما دستان بستانش
نهنگان خنده در کشتی کن از طوفان سکیت — دران دریای جبال که تسلیم است پایانش
دل الی زحسن عمل بستان و در کف عصیان — عصمت کن از معصیت دل آن گر عصیانش
بجو گر فرو لیلی فلک بدری چو کس نوشد — بنگ لا الا از تا رک بروید جام رجانش
بنوش آن می اگر آئینه گردد کفر ایمان — بجنت هم امام ترهمین گرداند حیانش
بنوش آن می که گر بر صورت شیرین از ستانی — برون آرد ز رنیه سیمرن مست رقصانش
بیا آن می اگر لعنت گر شیرین بدست آید — تبرک دین دل بعیش کن بی شمار از زرانش
شغال از بهر می جستم دران در مغان ناگه — خضر بر سنگ ها از دست بی آب حیوانش
اگر از حیرت اندیشی بیا تا حکم نمایم — زسالکان شریعت لیک تنهائی نجات تش
شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل — گر بر پیشانی تقدیر پر گردم ست فرمانش
شهنشاهی که از شان بزم ادلقبه‌ست — لفرق عرش میر زنند گرد فرش ایوانش
شهنشاهی که هست از غایت در دیده رحمت — وجود خود وزد اموش دهم عالم فرادانش
شهنشاهیکه چون آن بار ده جنازه جانش — فرو بستند از عرش برین محمل کجا شانش
بجنت گر زرات نعمت جاوید نو سید — سواد از دیده الا ید منوک نخار ضو انش

درآن عالی که ریزد نوش بر نوش از لب دانش
پر و بال هما جهد از دل کس [illegible] انش

بنازم عزت شان را که در ایوان سلطانی
ملکی را پیش بزم است و جبریل است مهمانش

گلستانی همای نخل و در زیر دارد
که بینا اندر زاغی هدهد روح سلیمانش

بهشت نزهت گلگشت و دارد که هر ساعت
ز طوبی تاج میگردد باریچه ریحانش

تخور وان اندر محبت نبالزت سان رحمی
که جان مست و گلگشت یکی زخم نمایانش

که خوان نازنینش نعمت خیر و در سبح
حلال از شعله آتش زنشته بر دندانش

گل رحمت بود در روی گیاه گلشن بلعش تو
صفاکان بود حق ناشناس نعمت خوانش

عتابش ور بود خشکی کز گاهش بر انگیزد
غبار مرگ خیز اندر آب خضر حیوانش

عطای او بود ابری که در صحرای [illegible]
گل مقصود درو باند ز خار یاس بارانش

زهی عزت که بی نعمت تو لوح معصیت گردد
هر آن نامه که بسم الله بود تهنیت عنوانش

زهی رحمت که بنمودی بخلق آئینه روی
که ایزد در نقاب حسن خود شد مید پنهانش

کسی کز راه ولادت بمژگان جا رهی جنبید
نوید باغبان روضه طوبی گل افشانش

شهابا عرفی بشر مرو رحمی کن که بنشاید
چنان بشر مرد تا ریزشی زین ابر نیسانش

دهانش چشمه زهرست از لذت ذی کشا
که شیرین کام سازد میوه باغ احسانش

زبس کز زهر نوشش تراود چشمه خوانی
بود فواره خون جگر طوق گریبانش

دل و در هوای عالم قدس است میدانم
که چون رخت از جهان بندد تو انگفتن مسلمانش

دلم بر زهره گردیهای این گمراه میسوزد
مهل زین پا بشیر برگشته صحرای ضلالتش

متاع تربیتم گر بدل ماند نشان دارد
برون شیر زنم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش

حکیمی در سخن اینک حد ختم فاش میگوید
که افلاطون بود عمرد شیراز است یونانش

دم عیسی تمنا دست خاقانی که برخیزد
بامداد صبا اینک فرستادم به شروانش

ندارد ساده زین بخششی که نظم لامکان سیرم
گر از قاآنیه هرگز نیفتاده بسلیمانش

۳۷

بسترق میرود در سم کرنج الوری گر | برات از سکندری و در نسک غزلسالتش
میان انوری عرفی چه بی نسبت | حدیث با تخشب عمه در داد تا بانش
دگر نیست ببین قصه ابد از شکر خندی | نگو از حالت نیو شخاری گیرد اخوانیش
فلک صد جوشن آن ذره بر دوش نام خود | کز تشگاه ندیمیدان قیامست تیغ نسیانش
بیا باغ نظم خود ببینا زم آخر چون نازد کس | کز دارد عطر گیسوی رسول الله رحیانش
سخن با در من آنکس کن حسابش کند لیکن | زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش
بعید جانش حریم کی روا باشد کر لفظ وشم | بتحسین تنگ میهمان احسان لبیانش
بیک ارزان گرانش بشمارم گر تو است از | دهد گر من آسمان بشمارم ارزانش
بود دانی قیمت آبش که نام خضری با چشمه | نه اسکندر که از لب میگیرد آب حیوانش
قتال الله چه طلسمست این بدیده میرود | که لب بحر تا بی میریزد گل معنی ز اعیانش
شمر از حمد و معنیش تا آید این اشارت بس | که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

در منقبت جناب سیده علیه السلام

منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم | نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم
منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود | با وجودم متوانگشت باندیشه نعیم
منم آن بحر لبالب ز معانی که بود | قطره آب ز شرم سخنم در یتیم
گر بیاد سخنم عود بر آتش ماند | حشر اموات شود هر طرف از شمیم
از حباب سخنم بسکه عرق داد بزن | صورت شیشه برادر ز زلال تسنیم
در حرمگاه دل و حجله گه طبع منست | حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم
نوع نوع ست معانی بدلم در پرواز | همچو مرغان ولی احنجه در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان سخن عار کند | گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم

در پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات | مایهٔ فطرت ازو وام کند فهم حکیم

آن خردمند حکیمم که بستاید عقل | گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم

چون ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام | خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم

هر نفس قافلهٔ در دلم از عالم عقل | می رسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم

زهر خندی کند از چشمهٔ طبعم بهشت | در دکان حلاوت نگشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم و تحویست مرا | بسکه انصاف بود دانی ز ادراک عدیم

با من از جهل معارض شده نامنفعلی | ق که گر دش بهجو کنم این بودش مدح عظیم

که بصد قرن دگر امر بدیهی نکند | عقل اول به براهین پیشش تقدیم

هیچ زینگونه دلم را نبود گر دلال | گر چه این واقعه بسیار عذیست الیم

زانکه از شک سخن شاه دم استشمام | حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم

دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی | که عدیم است عدیلش چو خداوند کریم

آنکه با رتبهٔ همت اوج حضیض | آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر | متأثر شود از برق عتابش چو نسیم

اینکه نسبت بجلال تو هم از بی ادبیست | که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

خانه زاد خردش جوهر اول بادی | گفت کای دانش من در بر علم تو سقیم

حرفی از مصلحتی گویم و از من بپذیر | این سخن گر چه بود از ادب افتاده وسیم

جا درآیا به بیفزای سما دا که قضا | زندش طعنه بهمسائگی عرش عظیم

چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر | به نظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم

چشم شهل بصفت دیدهٔ احوال گردد | گر حسام تو نگاهش بشگافد بدو نیم

گرم هنگامه بجدیست کرد دو انگیزد | گردد و در کف خویش آنگام تو بسطح نسیم

گر بعهد آن نگه در ای تو در بینائی — نایب مردمک دیده شود در یتیم

گر بعهد ابد انجام تو سنجند بطول — بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم

ق آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر — گر بود غیرت فردوس زبس ناز و نعیم

گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند — نشود تا ابدش سلب حیات از نیم

هر که از ضربت گرز تو در آید به ضمیر — در بدنها شود از سایهٔ او عظم رمیم

ق ایکه در عالم اجسام حکیمانه اگر — دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگو یکه تبان را به نگه میباشد — بشنود از دل عاشق شنو گوش صمیم

ق می دهند اهل محبت لقم نگه لطف ترا — کر ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم

شبهه نیست درین قوم که اصحاب شب — من لی سادی الفقر وشند بز توم د میم

ایکه با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ — لی الصفیب از حرکت آمد و حیران حالت تیم

آسمان بین حصر شکوه تو کند — در میان گرد اگر دایره را نقطهٔ جسیم

طمع گوشهٔ چشم است مرا از تو و بس — ورنه مستغنیم از مال و متاع و زر و سیم

زده ام پای بعیش دو جهان از همت — زان ندارد بدم دست چه امید چه بیم

ق شکر لله که از آن جمیع نیم گرچه زمن — همه افعال قبیح آمد و اعمال سقیم

گر بعهد حیله کنم راه اگر در نرسی — دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

گر چه منی کنم از سفلهٔ نادان تاخیر — ور چه ره بکه نشینان ننمایم تقدیم

عرفی این طول سخن چیست بآهنگ دعا — دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل در طبع سخن — منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در موعظت اخوان و فخر بود

رفتم ای غم رو رعمر و شتابان رفتم — بان شتاب از طلبی هست زمن بان رفتم

شتاب ای غم دنیا که دیگر دم نرسے — بکمن از دور رو داغم که شتابان رفتم

ایها الناس بگو تهنیت مبارکبادم — که صنمی از تن در حرم جان رفتم

الوداع از من در دی کشن بیهوشی — کانیک از خویش بیوی گور رسیبان رفتم

تا حد دشت محبت که تماشاگاه است — پیش بوی غم دل مرو حه جنبان رفتم

دد و دهد وش و بلا بر اثر غم دلریش — تا براحت گر تسلیم بد بنیان رفتم

هوس گریه چشم نشتر غم داد بدست — رگ ابر بی کشودم که بطوفان رفتم

آرزو گشتم و خون خوردم و عشرت کردم — ز دور جور زدم بی براحسان رفتم

گر حکومت همه عدل است بکس گیر زمن — باد پیمودم و همدوش سلیمان رفتم

همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم — چون بماتم کده گبر و مسلمان رفتم

کس عنانم گیر نشد ورنه من از بیت حرم — تا در شکند در سایهٔ ایمان رفتم

خضر اگر نیست قدم میزنم میکو من — رفتم آخر بحرم از ره خذلان رفتم

پای کوبان بحرم رفتم و عیبم کردند — بدر دیر مغان تا صیه کوبان رفتم

من کی کشمکش رد و قبولم ز کجا — نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سر بالین شد — چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم

صفحهٔ تنعیم از آن نسخهٔ خلد است کرد و ورق — لب شب خون سیاه غم الوان رفتم

هر کجا رشته اندوه نوی بشنودم — چیستم از در دگران توشهٔ دهقان رفتم

منم آن شیر جان گشته که تیغ و کفن — بدر خانهٔ جلاد غم بخوان رفتم

سفته ام گوهری از من بخرا مفروش — که بدر لیوز ؤان بدر بصد کان رفتم

مطلع دوم

از در دوست چه گویم به چه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

پس نیازردم سرگرد درین کوچه تنگ — آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه نگهبان تنگ — نیک نیتم که افتان و نه خیزان رفتم

دل و دین خرد و هوش و زبان بازدم — تا نگویم که ز در دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه گشا از لب امید و ز یاس — در رگ و ریشه دل خسته و ندان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم تب سوز — که چسان آمدم اینجا به چه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل به چمن در نوروز — شام چون ماهی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر تبسید که رفتم ناکام — دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست — که جگر سوخته از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه و دل کرده داغ — تا ز نوک مژه غلطیده به دامان رفتم

منم آن یوسف بدرود زده کز خطه مصر — تا برون آمدم از چاه به زندان رفتم

منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان — خنده بر لب گره و دیده گریان رفتم

نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود — که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته دل صاحب دل میدانند — که دل آشفته تر از زلف عروسان رفتم

مردم از گریه که کارم ز تبسم نگشود — منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشان دل سوختم و بهر علاج — همه بدریوزه دلهای پریشان رفتم

بازو همتم آن زر چه قیمت شکست — که بتابید لبی بر سخن مرجان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشه خیال — که در آب زدم بر اثر نان رفتم

منم آن میوه ارزنده بستان کمال — که به دست و دهن ذائقه ارزان رفتم

منم آن شیر ختن صیدگه آهوگیرم — که چو چشمان شکار زدانان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک — ره به بعز لی جنس فراوان رفتم

بودم از قدر تیغ زر پرویز دلی | کوی گشتم بر وسیله چوگان رفتم
بودم از من جلبی شیشه لعل صهبا | پای کوبان یکی بر سر سندان رفتم
چون صبا رخصت گشت تنم بود دلی | چو تماشای خلایق بخیابان رفتم
رفتم اندر پی مقصود دلی بچو پلنگ | بسر کوه بقصد مه تابان رفتم
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف | کز پی سندس و استبرق رضوان رفتم
آخر این بار که فوتگفت کر بکتب قدس | دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شور در زیدم و از معرفت آسوده ام | جان بمعنی شدم و صورت بیجان رفتم
شب یلدای حیاتم بسحر گو چه حیف | که در افسانه بیهوده بپایان رفتم
زان شکستم که بدنبال دل خویش [illegible] | در نشیب شکن زلف پریشان رفتم
ماتم اهل دلان بود که با حسرتیان | با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
عید این طائفه آن بود که با شیونیان | تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
راه مجنون و فرهادیم آمد در پیش | رفتم این راه ولیکن ز چه ایشان رفتم
ناخن تیشه بر اندام برگ در رشته سنگ | کوه کندم در ره پا سوده بجولان رفتم
آشیان زغن و زاغ بچیدم بر سر | همره رسم ساخته در خار مغیلان رفتم
اشیمه محیم ونیم که شمردم عرفی | بتقاضای ردیف از پی بهتان رفتم
تیغ وی گفت که در معرکه جنگش تا فتیت | که نه از تارک او تا سم یکران رفتم
آهنین بیشه تیشش با جل گفت که من | موج بر موج شکستم چو بجان رفتم
رمح وی گوید اگر جنگ و گر صلح که من | بگشا و گره جبهه خاقان رفتم
طالع نعش صبح ولادت در دنیا گفت | آفتابی بکف اینک بشبستان رفتم
هرگه اندیشه خلق دیم از جای ربود | چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر ز نثار کرمش چیدم | کس نگوید که بدریوزه عمان رفتم

دادم دین نقد را سرشته تو لیک ... برکف من کتابه‌ای صفت این نظم

... عیسی نشان ... ... برقدم ... چشمه حیوان ...

... اندیشه ... شکسته ... ... سخن آسان ...

... ... چو ... شروان ...

... وردش ... ... با ثنای تو و نغز خسروان ...

راه بید ثنای تو سپردم دین راه ... نیست طبعی که تو ... بپایان ...

رو نغز حسودان تو ... لیکن ... آن ... عنوان ...

در مدح حکیم ابوالفتح

صبحدم کز دریچه ادراک ... [illegible] بساعت افلاک

شاهد طبع خویشتن دیدم ... رسته از قید آب و آتش و خاک

بند برقع گشاده و سرمست ... [illegible] پوشیده حله دیباک

گاه اندیشه من حیران ... [illegible] عبارت ...

گاه چین بر جبین انداختی ... زده بر ... [illegible]

گاه ابرو گشاده از دریافت ... غزل ... خوانده ...

... لفظ ... معنی ... صد ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

رفتم آهسته پیش و بنمودم | خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز و چین بابرو گفت | کای کهن محرم من ادراک
چیست کاندر چنین دم آمده | کز نفس راست از شد باک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست | از تو دوری باحتمال هلاک
توتی اسرد در ممالک فضل | ناگزیر طبایع ادراک
نطق ناگوش و ناگوش ناهوست | تاگرفتی بنطق عرصه خاک
روی اندیشه از تو در مقصود | طره دانش از تو در پیچاک
داری اندیشه بگوی و بیوش | محرمم خود تو از که داری باک
تلخ شد گفت اینت حدس آنکه | از سمک لاف فضل تا بسماک
این نه عیب است و من نه مادح میر | او نه صراف نظم و من سباک
روشن است اینکه بی شناس امروز | کار اندیشه می کشد به هلاک
باز گفتم دلیر و شرم زده | کای تو گلزار فضل و ما خاشاک
لطف کن تا ببینم آن معجون | شهدش افزون ترست یا تریاک
بپذیرفت چون ادا ن تلخی | اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعش گوئیا بلند نه بود | چنگ در بیت ایهم زد چالاک
میر ابوالفتح آنکه از قلمش | لولو آید برون چو خوشه تاک
گوهرش دست برده از دریا | سایه اش نور بسته بر افلاک
قهر او بی ستم برانگیزد | فعل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید | نام حاتم ز نامه امساک
چون وزد لطف او در آتش دم | ماهی از گور و میکشد سماک
چون کند نام او بجاتم نقش | خامه دزد و عطار و از حکاک

عرش در فخر خانهٔ قدرش | آستان را گزیده برافلاک
چرخ در عالک نامهٔ عزمش | حرکت را نوشته از املاک
فتح اوکز تامل عدل است | هفت اندام ظالم را شاک
بخت اوکز نژاد توفیق است | زر و سیم مراد را امساک
چتر دولتش نپوشد آن نعلین | کرز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رقابت عرشش | به تواضع کند بچرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش میگفت | نیست بهرام رزم او را شاک
دست مظلوم را چو کرد دراز | صدمهٔ چون لشعایز دخاشاک
ای ابد را الجهدت استنهاک | وی ازل را العلمت استمساک
بزمگاه تو حجلهٔ یوسف | رزمگاه تو شانهٔ ضحاک
از زخم مدت تو جام نخست | جرعهٔ دور آخر افلاک
از نشاط زمانهٔ تو تحمل | نشهٔ روز اول تریاک
بذل گوهر بس است از حد رفت | شورش بحر ممسک غراک
فقر از زر غنا شد اکنون بس | کاوش کان کاسب کاواک
بر حسود تو رحم جائز بود | گر نمی بود احتمال بلاک
دست رفعت دراز کن تا چند | کهنه دلق فلک گردد چاک
داد را عرفی از ثنای تو رفت | از حضیض سمک باوج سماک
معنی از کلک او چنان بارد | که سوانح ز گردش افلاک
زود ران حبر غوطه کز آبش | بو الفتح را لشد گلو نمناک
هر تا میرود کنون کرده | خصم را زهر دوست را تریاک
تا تو انگشت زهره را رقاص | تا توان گفت غنچه را ضحاک

رقص عیش تو باد گردش چرخ	کوز خصم تو باد خندهٔ خاک

در مدح میر ابو الفتح

عشق کوتاه خرد بر اندازد	عود شوقی بمجمر اندازد
درد را در دلم بیالاید	عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را برد بباغ گلی	که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی	که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم	گر سنان گاه خنجر اندازد
در متاع وفا بجیب دلم	نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که یکنفس گوشه	بدل درد پرور اندازد
هر شکستی که از دلم بخرد	بر دو زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد	کافتابی بساغر اندازد
در شراب افکند دل گرمم	دوزخی را به کوثر اندازد
خنده جام جسم نگریاند	گریه شیشه خون بر اندازد
نور خورشید می پزیر شفق	بر سر خاک عنبر اندازد
بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن	نور از چشم اختر اندازد
قهقهه شیشه طبل کوچ زند	هوش را خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم	همه در نبض مزمر اندازد
زخمه از باد گوشه دامن	موج در نغمه اندازد
از رگ و ریشه دلم بکشد	رعشه در جان غم در اندازد
نی غلط گفتم این نگر و آنست	که دم کس به منبر اندازد

کشتیم درمیان بحر شکست
که بدریا شناور اندازد

هر که دنیا نشیمنش باشد
فرش در کام اژدر اندازد

مردم از شرم چند گمرهیم
عقده در کار رهبر اندازد

دست توفیق کو که شمشیری
بر سر نفس کافر اندازد

حسن معنی که دارد آنکه بمهر
در ره دشمنان سر اندازد

یوسف آنکس بود که از حسدش
ق گر برادر بچه در اندازد

او عبیر لباس خود خواند
که بجیب برادر اندازد

واعظم کشت سنگ مستی کو
که شکستی بمنبر اندازد

ذوق واعظم نماند و میخواهم
که سخن طرح دیگر اندازد

تیر شکوه ستم گردد
رسم شرم از جهان بر اندازد

خویشتن راز تنگنای علم
لب لب نگاه دلبر اندازد

گوییدا ای بیوفا کر شمهٔ تو
شور تاکی بهر سر اندازد

نقش را کج مباز با عرفی
مهره تاکی به ششدر اندازد

کاشکی آن شکیب هستیم آید
که شکایت به محشر اندازد

رود بدلجویش مباد آن مست
زهر آفت به ساغر اندازد

رود که آن تشنه بهانه مدح
ترسمش عقل در سر اندازد

که شکایت بخون بیالاید
بدر گوش داور اندازد

میر ابوالفتح کز سیاست او
غمزهٔ زهره خنجر اندازد

گر ضمیرش کند نثار قبول
آسمان مهر انور اندازد

نافهٔ صحرای چین شود هرگاه
قلمش نافه تر اندازد

دانه از کشت جودش ار عرفی
ق چیند و در گلو در اندازد

همچو سیمرغ آسمان هر روز — بر زمین بیضهٔ زر اندازد

ق بهر سامان بزم گر نظرے — جانب فرش گستر اندازد

چمن جنت آورد رضوان — جاے فرشش بمنظر اندازد

ق مایهٔ انتعاشِ مظلومان — گر بدامان صرصر اندازد

آشیانهٔ خراب کردهٔ باز — پیش برج کبوتر اندازد

روز هیجا که برکشد شمشیر — نام رستم نگون سر اندازد

خامه هنگام شب ز هیبت او — لرزه در نقش مسطر اندازد

ق در مصاف قیامت آشوبش — گر روا رو به لشکر اندازد

نعرهٔ گیر را تازیانه فعل کند — حمله را باد در سر اندازد

نعرهٔ سیلی بر آفتاب زند — صدمه بر سد سکندر اندازد

دشنه بر سینهٔ فلک شکند — نیزه در ناف اختر اندازد

زهره آهنگ رزم بردارد — وز برون چنگ و مزهر اندازد

حلهٔ مطربانه چاک زند — زرهٔ زلف در بر اندازد

تیغ سیماب گون در آمد و شد — بر دو دستِ دو پیکر اندازد

آفتاب از گشاد ناوک او — جوشن حوت بر سر اندازد

بگریزد بزیر ماهے گاو — گرز را چون بمغفر اندازد

باد آتش نهاد حملهٔ او — بحر را تشنه در بر اندازد

علت رعشه بسکه عام شود — چون بمیدان نگاه در اندازد

رمح فولاد عرق موج زند — تیغ الماس جوهر اندازد

ق تا ببیند مشتعل باز دلش — آنکه زین پس جدل اندازد

سر خاقان به تیغ بردارد — در ترازوے قیصر اندازد

اگر حشمت دهد از مور دل تیغ ... سر بهرام [illegible] بانداز

ار کشد باز هیبت تو صفیر ... مرغ تصویر شهپر اندازد

علت ار سایه افگند بقا ... سینه بر روی محور اندازد

گر قضا قدرتت بدست آرد ... بی غرض طرح جوهر اندازد

عاری از جیب خلقت ار گردون ... در گریبان خاور اندازد

جای نور آفتاب چون سایه ... بر جهان فرش عنبر اندازد

با تو گر حاتم از ره دعوی ... طرح داد و ستد در اندازد

تو مآل فشانی و حاتم ... آرزو در برابر اندازد

دشمنت بسکه هست بخل سرشت ... بد لغات از نظر در اندازد

فعل زد ار اشتقاق نتوان کرد ... چون نظر سوی مصدر اندازد

شقهٔ کسوت تو گر مریم ... معجر اسا ببر در اندازد

پایهٔ نشتر آلو شیت ... باز در بطن مادر اندازد

بادر الحن مدت گستر تو ... زنقش در مسمع کر اندازد

خبر از عود کهنه خلق تو ام ... در ته جیب عنبر اندازد

حور گر خاک قطعه تم یابد ... در لباس معطر اندازد

زیب حور خیالم ار سخند ... لیلی از شرم زیور اندازد

بوی جودت شنیده زان مخلم ... هر دم از عطر گوهر اندازد

گرچه طبعم ز شرم مدحت تو ... سر به بالین چو عبهر اندازد

عرشیان بر سر کلاه زنند ... مرغ فکرم اگر پر اندازد

نیک دارد سر نج گر عرفی ... در ثنایت عنان در اندازد

چه کند طوطی گرسنه گو ... گر نه خود را به شکر اندازد

در رهٔ تشنگی بشوق مدح بگو	کشش بدل سایه کمتر اندازد
مهر تسکین شوق مدحت تو	نظم رنگین بدفتر اندازد
انوری عاجزست و من عاجز	طرح نوبت که در خور اندازد
گو بدیهت که معنی لائق	در زبان ثناگر اندازد
گو کجا مدحت آتش افروزد	تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تهنیت	به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب ادهم	روز شب را ببر در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد	ز لباسی که از بر اندازد

در مدح میر ابوالفتح

چتر پرداز چنار خست کشد چون سنبل	شب ز بی رخ در روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دائره درد نکش	دیدهٔ روز بتدریج برآید احول
مردم دیدهٔ آن ژاله گر بالصفت	بفتد دیدهٔ این روغن دریا مثل
خون سودائی شب ماند و ناسد گردد	لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند	هر چه شب ریز کند از سعده چو زنبور عسل
بعد ازین ترجمه روز شود صاحب جبل	بعد ازین شب نکنین شت کند عبد اقل
وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط	نی کند بصراحی و صراحی بغبل
جام یاقوت و می لعل بهم یالاید	اثر نامیه چون لاله دو اکش مثل
نامیه چون چمن سبزه نهد اتماتش	تا فتد از کار گر آید بالغ از مجمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور	انگه از فیض هوا سبز شود در منقل
چمن آید بچمن بهر تماشای جمال	بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل
گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارد	خصمت از سودهٔ الماس کند در مکحل

۵۱

بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر ‌ ‌ ‌ یاسمین تشنه شد از نشتر زنبور عسل

پیش باغ و چمن دهر کنون گردد ‌ ‌ ‌ نسخهٔ خلد برین باز گشاید مشکل

صورت خلد ازین باغ مصفا ‌ ‌ ‌ سیرت این چمن از خار ببیند مجمل

حور گیسو بمیان بسته درآید بچمن ‌ ‌ ‌ تا الی الیب کند از سنبل و گل جیب و بغل

بسکه از سنبل و گل یافت صفا ‌ ‌ ‌ گر زنی بوسه دو لب را بهم آرد چو دو گل

شاید ار عذر پرستار بپذیرد بت ‌ ‌ ‌ بسکه بر داشت صفا صورت خوری و هبل

انبساطیست درین فصل که بیکار شود عقل ‌ ‌ ‌ شاید ار باز شود عقدهٔ لا ینحل

لیلی از گوشهٔ محمل ننمودست جمال ‌ ‌ ‌ یا بود لاله که سر بر زده از گوشهٔ تل

حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز ‌ ‌ ‌ موسم شادی بلبل شده وانده جعل

ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل ‌ ‌ ‌ چشم روح القدس از شوق جمالت احول

قطره بر هم زدم دوش که در بیت حزن ‌ ‌ ‌ تا صبا هم در دل کوفت تمنای امل

از دل و چشم آلوده دریاس بزن ‌ ‌ ‌ دجلهٔ عفو با بنها نشود مستعمل

بعذاب ابدی دل نگذارد غم دوست ‌ ‌ ‌ این نه موسیست که آتش ترک عسل

لذت تلخی درد دل تو اگر شرح دهم ‌ ‌ ‌ نوشد ار دل قبر ستم بسلام حنظل

چند ازین آتش خس پوش بگریزی ‌ ‌ ‌ ای بخوش جوهری آئینهٔ حسن تو مثل

آشتی زنخابر قدر ام کش تا چند ‌ ‌ ‌ بوشم این چشم از جدین خلد او بدل

میر ابوالفتح که در سینهٔ دولت مهرش ‌ ‌ ‌ آفتابی است که تحویل ندارد ز حمل

روی در روی نهد سایهٔ او با خورشید ‌ ‌ ‌ چشم بر چشم کند سایهٔ او جنبش رجل

لب او خندد اگر چشم جهان گریه زار ‌ ‌ ‌ دست او جنبد اگر دست شفا گردد شل

با هواداری لطفش ز سر منبر ربیع ‌ ‌ ‌ بهمن و دی بربایند کلاه مخمل

یکدرم دار نیاید ز زر خالص برون ‌ ‌ ‌ گر ضمیرش ز خورشید در آرد بعمل

عنقش اندر کنف عدل تو بسته است بزر — رانده دار عدم و مصلحت اندیش اجل

در مقامی که کند روی کنایت بعدو — ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت نمانم که دل از کینه برد — سوزنش تیغ بیشتر از صورت عالم بجدل

زانکه چون روز ارادت دهیان برزند — صبح دم دولت او زاد شبانگاه ازل

زین سخن جوهر انعال برآشفت بگفت — کای تنک بهره ز فهم بصد علم و عمل

هیم آن بود ز خاصیت یکتایی او — که هیولی نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا — وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل

صفوت ذهن تو صراف مطالب چو لبیب — پرورش لفظ تو کشاف دقائق چو مثل

فلک عدل تو هر دم بجهان آرائی — آفتاب دگر از حوت برارد بحمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر دارد — جود حاتم شده در دیده امید سبل

بهر پا تا به خدام تو چون رفت بچرخ — گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل

چون دماغ فلک از هیبت تو مختل گردد — علتی از مهر تو شاید که کند دفع خلل

گر جعل در دو سه از رایحه گل یابد — بلبل از بهر مدارش ببساید جندل

جمله هم سنگ گهرهای کمال طبع منست — این جواهر که فشاند کف جود باذل

فاش گویم نکنم شرم مجانست گر کرد — اشتیاق کف تو صورت نوشین بدل

توحش اندر ز شبگیر سمند تو که هست — دو دمان گسل از شوخی او مستأصل

آن سبک سیر که چون گرم عنانش سازی — از ازل سوی ابد و ز ابد آید بازل

قطره کش دم رفتن چکد از پیشانی — شبنم آساش نشیند گر رجعت بکفل

گر بخورشید دهد سرعت او در یکدم — آید از اثر ترتیب منازل بحمل

سکنات قدم ز شوخی او نا معلوم — حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر سر خصم تو بندند به پایش گه نزع — تا قیامت بگلویش نرسد چنگ اجل

دهقانان گردش از گرداند دو جا
ور ز دارد بیت هست اشارت بدو
دار یک شعر ز عرفی بستان کین بجزو
بر غزل بیست که این هست زبوم
نیم تحسین مکن اگر گوید بیت بلند
سر مویش اگر باز شکالی بجرد
مهر وصل نسب خویش نویسد برین
گوهر آرای درون ز دریا نه کان
دعوی جست دار ز شرم حسان خلو
گر بیاز [illegible] شد در کنت اندیشه [illegible] ان
چه بلا عیب است اشم کرده کم بادا
گرچه او بود کمتر از هست اگر خواهد بود
هر که با او چو صلا رشد در دشمنان
آنچه ابیات بلند است که او جنش نداد
آنچه نعت ما نیست گر به رو بگو
وار از عزت اهل و لذت شعر
عزت او ز شهید است که شعرش [illegible]
اگر او نازد و ننگ شد از لذت شعر
شود از و نیک دگر بد تو زبانش [illegible]
شکر الحمد که تا قدر تو شناخت نمود
ایکه در عهد تو عهد عمر [illegible] گر بود

می شود از روی [illegible] فضل التفصیل
تو بباید نیک بر صد آتش منزل
گر بیاید [illegible] از قدرت محل
این گمان را [illegible] بنیاد بیا
گر از عشق شد از حسن طبیعت مختل
شعر حاکم بیت و دلالت وصل
هر چه باید نسبت ما شد پا بسته دل
حکمت [illegible] علم و فضل
بشکند نقش اگر جا نباشد محل
می نهد غاشیه بر عقل هر سر دوش جل
مشنو عیب [illegible] اسیر دهل
نیک آن نمانی احوال نیک و این مستقبل
شرع تحسین خوش آینه [illegible] معدل
آن بیت که دیوان سخن نقش ازل
همه خورشید شود گر نباشد محل
پای در تخت شرعی است [illegible] دخل
ور نه بگیری ز ستم [illegible] نزول
شود از عزت او نیک بر آید ز ذلل
شرع این یا تو غلط [illegible] دخل
جوهر [illegible] چون ز شرف مستقبل
همه بر [illegible] افشاندی گر [illegible]

شکر بالغ کند چون بود شکر گزار
آن یک اندیشه که چشمش متقاضا اول

صله نپذیرد و این حسن طلب نشماری
خود تو دانی که حیا کرده باسید امل

او که بر دامن قدرست نسوزد زین نار
او که حمامه عرشست نیفتد بوحل

صله بر حال گدائی دستاینگر نیست
برثنا گستر این آیه مبادا منزل

انچه دادی و دهی گرچه یعنی صلات
صله و دستیش باد نه مدح و نه غزل

قصه عهد و وفا با تو نیارم گفتن
کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول

گویم از ناصیه اش هرچه تو شستی بخوان
این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل

در بشارت گهر جیب طمع داشت تعنا
زان باخلاص لبش بشکست غنچه رشک امل

عرفی افسانه بخوان دوست نگر شعرا
گوشه چشم نمودند که نگسست محل

مدح صاحب شد چه خود این طول کلام
هیچ شرم آیدت از نکته ما قل و دل

بدعا رو که اجابت نظرش بر لب تست
گرچه محتاج دعا مانده مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد
تا زبول از عمل نامیه اند مهمل

کشته مزرع بخت تو بپاید نمو
تا بجدیکه چیدند سن بمیان جدی و حمل

نبدم خصم در دل خسته چو بود توبه گنا
تو بر دل تاخته از علم جو از علم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین رشده ناگهان آمد
که آفتاب زمین تاج آسمان آمد

گدای فوج حکومت لقبتگاه رسید
همای اوج سعادت باشیان آمد

دو جنبشی هست که ز غایت جلالت قدر
لباب جمله تواریخ در جهان آمد

نخست هجرت سلطان دین که از کعبه
سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد

دوم مراجعت فخر دهر مرکز ملک
بتختگاه شهنشاه کامران آمد

بعد نعت شاه دولت یا الف گفت
پیر باز گشت زانعکاس تحسین گفت
پیر گفت بحق سی روز زیب بگوی
جهان گفت کرن ای بگو که این بیان
من این شنیدم و گفتم که گرعرض آمد
بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان است
هر قدم که چمن زیب بدان گفت
هر دیار که آمد زنان زمین آگفت
درون دایره آسمان نماند انش
زمی بلندی تا که تاج و تارک شخم
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نم
اگر هوا چمن داشت بو بهار پسند
قلم زبان تو تمجید شنیدک آگفت
فلک عنان تو بوسید و جهت بر آگفت
حریم دولت باد ترا بود ستے
دوی کرد از اندیشات مهین قنا
اگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر
اگر دعای تو دیدشد دل حسن قبول
فلک بمجمه هستی بعکس نزانت
امید بار ز نقش پای احسانت
ز عجز دم نزدم اندیشه لب گزید

ز مهر چلن دنیا باستان آمد
گه در ترکی و بسر رفته در میان آمد
که آفتاب سوی ذات آسمان آمد
بلب رسیده و گردون جهان آمد
همین بس که بگرد خدا نگان آمد
که مهمان شهنشاه دلش مهمان آمد
که نجم آمد و فرخنده و جهان آمد
که تا بجم آمد بر فرق فرقدان آمد
بعرش و فرش بگویم که آسمان آمد
چو دیدی که ز بی وحید دادبان آمد
زمانه بر تو از امید کامران آمد
دگر امید ثمر داشت بوستان آمد
خوشا هلال که مشکل این جهان آمد
خوشا زمانه که در دولت این عنان آمد
که آفتاب الله دو شکل اقتران آمد
گذشت بر از نقش اگر تو فغان آمد
که گوش بر در در دار دوان آمد
شگاف بر تیغ و تا سر عدو بان آمد
در خور طرز و بتیر عمر جاودان آمد
بود که مرز و نشر گنج شاهگان آمد
که ما ز سینه اندیشه بر زبان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد تحسینم | چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی | چه گویمت که دلم چون ز غم گران آمد
چه احتیاج که گویم که درد عرفی را | چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عظمی که هر سنگین دل | ز گریه بر سر موی چشم خون‌فشان آمد
چنانکه شیفته مرا گریه‌های روحانی | که چشم از هوس قطرهٔ بحان آمد
که مهر بش بعدم شد که از فرش | سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد
برفت لطف تو بر من گذاشت این بلیست | بنزد عقل که تا دادن آن زیان آمد
دلی بنسبت اوصاف وحدت ارواح | همان که رفت بنزدیک من همان آمد
تو آگهی که مرا از غروب این خورشید | چه گنجهای سعادت زیان جان آمد
من آنکهم که گران شب چراغ گم کردم | که گوهرم تلافی آن زیان آمد
بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد | بهار باغ بهشتم به بوستان آمد
بهر آن عروس که در نور شد ز حجله گلش | ز راه تهنیت اینک بآستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول | که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دور دوره تو بگو باد آسمان تا حشر | که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابو الفتح

ز هر گلی که هوای دلم نقاب بباد | فلک بگلشن حسرت تو رفت بباد
بهر آنگره که در و نقد مدعا بستند | بدامن طلب مدعی نهاد گشاد
زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش | دلم ز صفحه فهرست برگرفته سواد
مخنثا که بافسون زمانه دل بستم | نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد
کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر | کدام نطفه که از امهات اربعه زاد

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم — برد ز سفرهٔ خلق تو گر بهای زباد
نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک — غبار دامن اندازهٔ تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر پنجه ز موم کند — کشد انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه صدر ره رنگ و بوی هوس — بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد بادی کرد — همان که بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو چون شد طایران بهشت — چنانکه فوج مگس بر دکانچه افتاد
چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین — ملال راه نیابد بخاطر فرهاد
اگر صبا بمزاری برد غبار درت — کنند تهنیت از هم بزیر خاک اجساد
بر آسمان نهم حکمت ار فشاندی پای — بجز دو بعد مبرهن نگردد از ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو برگذرد — بشارع نفسم فوج فرح از اعداد
برای رفع تقدم عجب مدان که زنند — صف مآت شبیخون بلشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتی بر لب — که چون مدیح تو نشنوده‌ام ز لب استاد
خیال بندگیست دوش نقش می بستم — ز زردی کسب شرف بی زری ز استعداد
که ناگه از در اندیشه‌خانه شاهد عقل — که شمع خلوت اسرار مبدأ و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت — که عهد بندگی صاحبت مبارک باد
سخن ز تعجب این حرف دلکشا گفتم — که ای ز لطف کلام تو ملک هنر آباد
نه آشنایم ولی آفتاب و نی بهرام — که زین میانه نگردم ز ساده لوحی شاد
تو هم ز حرف تکلمانه تر زبان نشوی — بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی نیست — که دست فطرتم آنرا انطباق حصر نهاد
همین نفس که در آب سوز قدسیان جبریل — دریچهٔ حرم قدس را بدید گشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ زد و گفت — که ای رقم‌کش کردار خوب در بهشت عباد

تشبیب نامه عرفی که از دو سه سال — زمن بدگمان خودش برگزید و کرد آزاد

اگر نه بنده منی صاحبت بنال آمد — سبب چه بود که جبریل این ندارد یاد

سخن ز منقبت برهان بشرمم خورده ام — شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد

بجده تحیت آدم نیک که چه صناعت — بر آستان تو باید نشست یا استاد

کرم تو بنده شمردی ز خواجگی حسد کرد — دگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

بدم مغنیان آستین بیچ مباد — که شب چراغ شود دل صفا اگر دکساد

بگو تحیه ز گوهر خویش که حباب ازل است — که در حضور رها سر کنم ستایش تو داد

زدود دمان علیم همین گو آهم بس — که شرم این تخم خوی ز حیره بیرون داد

را رسد که بنازم به نسبت آبا — چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی — نزادی از نفسم جز مدایح اجداد

نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز — گهرشناس ضمیرم که گنج زیر افتاد

کلید جادو تو یا رب چه شوخ دندان است — که مهر گنج طبیعت شکست و قفل کشاد

بجز تحفه نظمی که زاده از طبعم — درو بسیر ستایش کاین لطف نهاد

نه گوهر است ولی هست زاده دریا — نه جوهر است ولی هست قابل ابعاد

خدا نخواند نازد انگه سر بلند مکن — که همتم نکند همسری به صنع شداد

چنان زگریه غم باز دار چشم دلم — که خنده ریز تو ام گذشت بر حساد

لعب مناقه نازی قبول میکردم — ز شاهدان بهشتی سرشت و حور نژاد

کنون نه تماشه با نازنیش اندوزم — کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد

بلکه زمنی رایت جمشید حالم — کرشمهای حریفان همیشه بر باد

همیشه تا به لباس خضر آیت — زحشمت تو همه زمین کند سکندر یاد

اسب بعهد وی تو میر ب لبیک ان — که حضرت تو چکانند ز دشنه فولاد

در مدح خانخانان بفرمایش میر ابو الفتح

بیا که با دلم آن می کند پریشانی — که غمزهٔ تو نکرد ست با مسلمانی

ز دیده در رفتی و کردم همان نقش فرهاد — که بی تو مردم و آنگه چنین بآسانی

کسیکه تشنهٔ لب ناز تست میداند — که موج آب حیات ست چین پیشانی

نهشته غمزهٔ اسلام دشمنت کردون — محبت تو کنم جمع با مسلمانی

ز جمع نکند حسن بر دلم گو لی — که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی

اگر گفت مطلع دیگر چنین بیاری گفت — که تازه سازد ازین مطلع او بن جانی

مطلع

زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی — نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی

متاع حسن تو سرمایهٔ تهیدستی — خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی

لب تو جرعهٔ ده بادهٔ دل آشوبی — غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی

گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی — بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی

ز دین خویش سوالش کنند در محشر — کسیکه عشق تو نگزید بر مسلمانی

چنین که لشکری از مرغ نامه بردارم — مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی

نوشت دنیا مدح جواب نامه دو دست — قلم که دست ز من میبرد به گریانی

چه دست در خم اندیشه میزند دیگر — مگر بجوش در آمد شراب روحانی

بلی چو سینه الهام و وحی می جوشد — ز شوق انجمن فهم میرزا خانی

ز فر عدل وی امروز یک بها دارد — متاع نوشیروانی و خانخانانی

لعون مکرمت او نیاز کاسه تهی — ز فقر تا بغنا میبرد بمهمانی

دمیکه دست بر آرد ز آستین جوش — بچشم آز کند موج بحر سوهانی

بعهد او شود او صفات زلف بتان — کنند نقل به جمعیت از پریشانی

ز رسم او که نیارد فشاند گرد فتور — فلک بدامن احوال انسی و جانی

[illegible] … بو مسکی ذات [illegible] ثانی

[illegible] … [illegible] نورانی

[illegible] … [illegible] اندیشه [illegible]

[illegible] … کسنه [illegible] کمانی

[illegible] … [illegible] صبانی

[illegible] … [illegible]

قال [illegible] توره [illegible] … دوقت [illegible] امکانی

بر سید [illegible] … [illegible] خوش [illegible] خندانی

زبسکه گذشت [illegible] … اگر [illegible] حکومت [illegible]

[illegible] … بیا [illegible] میدانی

سمند دولت [illegible] … اگر [illegible] گردانی

[illegible] … اگر [illegible] عقل [illegible]

[illegible] … [illegible]

شرافت [illegible] … کر سایه [illegible] آفتاب [illegible]

چو عرش [illegible] … [illegible]

چو فرش [illegible] … [illegible] جهانبانی

قلم [illegible] اصلاح [illegible] … صلاح [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … طبیعت [illegible] شیطانی

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

فلک بمردمک آفتاب گردیدی | بروز عدل تو حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع | مثال دیدهٔ عاشق بگاه حیرانی
گهر شناس ادیبش بپای بین و بسنج | نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مسنج و ببین پایمال نسیان کن | مباد چیده دگر بار بر پرافشانی
سبک ز جاش نگیری که لیس گران گهر است | متاع من که بفیضش مباد ارزانی
قماش دست زده شهر ده زمین مطلب | متاع من همه دریائیست و یا کانی
زبسکه لعل لبش کدم بزد اهل قیاس | یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی
بعهد جلوهٔ حسن کلام من امروخت | قبول شاهد نظم کمال نقصانی
کنونکه یافت چو من امیر سخن در شیراز | خرد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهانی
چنین که نافه ابریشمش چه نامی یافت | ز تاب اطلس من شیرباف شروانی
زمانه بین که را جلوه داد تا از رشک | بدل نهای لبش از رگ سوخت خاقانی
گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت | بعون تیغ زبان شهرتم بآسانی
بجنبدای دو سه دیوار روزگار خراب | که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی
چو کرم پیله لعابی تنیده ام بر دست | که اصل خلعت زائیست و خاقانی
ز شوق بوقلمون حد عبارت من | بدام شاهد معنی نمود عریانی
ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم | بجای شوربه کاغذ شراب ریحانی
منوش مبارک بدار این شراب خامه مرا | که نیست محو ردن این باده با پشیمانی
ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد | بکش که بر تو حرامست پاکدامانی
زمانه خواند فلک بر بیاض دیده نوشت | که این قصیده بیاضی بود ز دیوانی
بپاستانن تو صد گنج شایگان ریزد | چه تهنیت اگر نامه ام برافشانی
بده برادر ناجنس نامه ام که مرا | ندین قصیده بود ز کمال نشانی

۶۳

مرا نسبت بعم وی کال عم را | دگر شعر چه غم دارد ز نسبت خاقانی
ز عمّان عم لبیبا و شعر دان | بعهد کودکیم ذهن کرده شعر دانی
که او گر چه حکمت گرفت شعر درکنار | کند به نسبت این استادی ثانی
همو زیست امیدش که باید ز نعیم | نبود نسبت محمد صاحب خطاب گیلانی
تفرجیکه من از سر روح ساز ودم | به انوری سخندانی و به زهد معانی
چه صاحب که دل اهل تحقیق نشنید | قضا ز صورت دلوار عدو بیانی
بیان که هست ترا از دون اهل الوف | خطاب لفظی رباید ز چشم معانی
بیان که گریه کنکاش از ان دوا رسد | که فر بهار طبیعت برد خندانی
بیان که فرق فلک ابر تیغ لشکر قند | گرت ز عارضه جبینی فتد پریشانی
بیان که ابر عتابش چو تشنه خود | جهان ز حفظ تو جرعه کنادی بارانی
بیان که نشکند از تیغ دست ظرف کلا | که تو نثار دوالی بران نیفشانی
سخن صریح بگویم حکیم البالغ است | که تو سپهر فضائل تا فرقش خوانی
دلیر بالنش به رستم که از لیاقت اوی | گرفته برهمنی سیرت مسلمانی
ز خیره شد از من که بانی از صورت | تمتعی برم از وی که صورت ز دانی
از ان ندیده فضا نگومیت کردی نعیم | ترا دادر پایک تن بچشم روحانی
دلیل وعدم این بس که صبح خود دید | ترا بمدح تو ز مود گوهر افشانی
تو چون گذری آنجا بنظم رنگین | که عرش همچنی گردد بیت بستانی
ضمیر وی من انجانشان بد مرحبا | کنا خبی نزلی یا سری بجنبانی
درین زمین تو هیچ گزیند درخشش | ز خیره دایم از الفاظهای ربانی
قصیده ناشنید و نا رسانده مخوانم | که شوق من به اشنا فرانده متیدانی
تبارک الله زهی گوهر خیط عطا | کلاه زر نا متعت ار قطره گرد عمانی

ز نفس کلی و دریای گوهر دانش — ز عقل اول و استاد جوهر ثانی

عطاردش به گهر سیمیای معلمتی — عنایتش به اثر کیمیای رحمانی

بجای دیو ملک اگند بشیشه اگر — کسی بخلوت خلقش کند پریخوانی

سخنت خوی بشیتنت ببخشد اگران گهری — چو دست همتش آید به گوهر افشانی

زمانه را و فلک ابوی خطابی بود — نه دوش وقت دم اشراق صبح بکانی

سپهر گفت تو پروردهٔ منی ز رحم — بکام خود نظر از من چنانکه میدانی

سپهر گفت تو آنی که تو من آنچه منم — براه عجز بر آنم چنانکه میدانی

شگفته بخت کسی ور دل شکسته بالغ خصم — ندیم میکده و کام جوی زندانی

چون رسم خدمت او عام گشت گرد جهان — که داغ صورت چین تازه شد ز بیجانی

زمانه گفت فلک را گهی بیابد ابر — مراتب کف جودش بگوهر افشانی

فرو گریست که آری گهی که نفس فلک — بعلم جوهر اول رسد ز گردانی

سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم — علو پایهٔ من در مقام سحبانی

فلان مربی و من تربیت پذیر این سبب — ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی

دراز شد سخنم جای شرم و تن زدنست — گرفتم آنکه لآلی ست جمله عمانی

طریق ذیل چه پویم درین جنابت گاه — که رنگ شد خر دیم را سمند جولانی

ثنای صاحب ملع تو همچو شیر و شکر — بهم سرشتم و بگرفت شکل وحدانی

نوای لاف و گزافی که سست شعر است — زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی

نمی وزد ز جهان باد بر دلم هرگز — که زلف شاهد نظمم کند پریشانی

حدیث آتش علت خود ترد من باد — که نظم و نثر خودم کرد آبی دنانی

تمام همت دستار قدم مراد دلم — اگر دهی نستانم دهیم چو بستانی

دگر چه ماند دعائی کنون بگو چه کنم — طلب کنم که بتحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا که بود ثانی اقدم از اول | همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی
ز سایه تاج دو فرق بخت عرفی باد | همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

ز تاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه | سزد که تا سیلد از شخص پیش گیرد راد
فروغ مهر به تفسیدگی چنان گردید | که شعله بر سر خود نزد و دود دل خرگاه
شود برشته چو ماهی درون غمر گرم | چو عکس ماه نوافتد درین هوا بمیاه
ز بهر ماهی هوا پر تو شهاب دهد | ز بسکه تاب هوا بر فروخت گونهٔ کاه
سزد که شعله چو ماهی ز عکس خود که موج | ز فرط حدت گرما کند در آینه گاه
مگو در آئینهٔ آب عکس مهر افتاد | که آفتاب ز گرما جز در آب پناه
ز غایت اثر حدت هوا شاید | که گرمی جگر موم گردد آتش گاه
بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح | که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه
نه آب را متموج کند وزیدن باد | ز شخص موج ز گرما کند بآب شناه
همین نه شخص پناه آورد بسایه و بس | که سایه نیز ز گرما برد به شخص پناه
چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد | که بهر نطع کشد پوست از برش روباه
ز تاب مهر تنور فلک بتافته گرم | چنانکه معرکهٔ کین بگاه حدت شاه
شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع | محیط عالم دانش علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول | زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر | صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل و جاه
بجان حادثه آن کرده ناوک خشم | که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه
چنانکه دیدهٔ عفوت براه عصیان نیست | سزد که عین ورع گردد ارتکاب گناه
ز بحر طبع بر آورده پر گهر صدفی | تحفه آوردم اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه | که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه

چه سود از آنکه ز شوق لبت شدم همه جان | چنین که آتش سودای دل بود جانکاه

بردی رحم بدانگونه بسته در دل | که شوق کشتن من در دو لبت ندارد راه

چو گیری آینه در کف بشوق عارض خویش | ق ازان کرشمهٔ نرگس دلان فریب نگاه

شود مثال آینه مضطرب ز انسان | که ز اضطراب دل آب عکس عارض ماه

بیا در رو تو چون آه جا نگذاز کشم | بصورت تو سزد گر بر آید آتش آه

زنی به تیغم و فرماید از شریعت عشق | که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه

چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد | که عارض تو نه بیم ز ازدحام نگاه

نداری آینه را پیش و بینی این شوخی | اگر ز چاشنی حسن خود شوی آگاه

زهی گره گشودی ز کار بسته گره | زهی بعشوه ربودی ز فرق فتنه کلاه

ز فیض مژدهٔ لطف تو کام جان شیرین | بعهد عدل تو عمر ستم کوتاه

عنان عشوه نگاه تراست [illegible] | بساط فتنه سمند تراست جولانگاه

دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو | چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه

شهنشهی که بلا را بجز فضای دلم | بگاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه

بدین غرض که شود حرم ز دون و انجم | زمانه یوسف هاشم نماید از ته چاه

زهی استیاف نور هما سے مراد | زهی سجود جناب تو آبروی جباه

شدم هلاک ز حرمان حضرتش آن زمان که شوم | بخاکبوسی کوی تو چون سپهر دوتاه

چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد | خمیر مایهٔ عجز از غبار آن درگاه

زهی محبت آل تو پایگی ز دوزخ | خهی حمایت لطف تو دستگیر گناه

رندی لطف نفرماید رسم و بحشر | بپای افتم و گویم که حسبةً لله

منم غلام تو عرفی حمل بود که ز لطف | بحال من بگشائی لب شفاعت خواه

در تحریص مخاطب بسعی و همت

گر فرد همتی ز مروت نشان مخواه / صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه

بستان چاج و در جگر افشان نم مجوی / بشکن سفال در دهن از دونان مخواه

خاک از فلک مخواه و نداد از زمین مجوی / ماه از زمین مجوی وفا از آسمان مخواه

گر تیغ تخت و تاج است اگر خسروی دهد / بشکن کلاه و مسند و گوهر ز کان مخواه

گر باد و آفتاب بمیرد عنان مگیر / گر تیر در زه ار گشته شود لوحه خوان مخواه

شیر امان ز پوست برکش و در کام تیغ نه / لب را گلو بگیر ز قاتل امان مخواه

گر بی شهادت اند ز شفقت رهان کنند / تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه

گر مژده وصال رسد در زمان بمیر / در بعد مرگ گر رسد دوست جان مخواه

طاوس همتی سر منقار تیز کن / یعنی کباب و پر بکن و سایبان مخواه

مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجوی / خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه

رو سینه را بسنگ زن ای هدهد سبب / بر شاخ سدره جا بکن و آشیان مخواه

گر کعبه ات بزیر لب آید بلب مزن / بر خاک بوسه زن ز حرم آستان مخواه

ای مرغ سدره در طیران لامکان / بنشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه

آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه / گیرائی از کمند و شتاب از عنان مخواه

گر ناگهت بروی هوس دیده وا شود / نیشتر خراش تیزی نوک سنان مخواه

تا میزبانیت نکشند در غم و غرور / تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه

دنیا حلاوتی نرساند بکام کس / این لقمه را متاع سبکی بادبان مخواه

دستان بلی و بال گشا که دلگشاست / از کیسهٔ طالع من و بالغ کمان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر بکن / با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه

تا نام قبیله را امیر از فضل خود دهد بعوض / تا فتح مسند سلطنت دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گوید به داستان — کین فلان مجوی ز بهمان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش همت و بس — گفتم مخواه تن زن و مید داستان مخواه

ایضاً همدرین معنی

عادت عشاق چیست غم داشتن — حلقهٔ شیون زدن ماتم داشتن
بر سر عمان ورد موج حلاوت زدن — بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن — شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نعمهٔ داؤد را از لب شیون زدن — آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن — با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم زیر زبان تافتن — ور ازلی هیچ درد سود و قلم داشتن
حسن عبادات ابد بر نسیان زدن — زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن — بر لب تر ز شرم حسرت نم داشتن
آئینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن — زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
شمع ز غبار کنشت عطر کفن ساختن — هم تر از دی و دیر سنگ حرم داشتن
در دل من بخت عیش تا و کلا ریختن — در شکم درس عشق دست نغم داشتن
تا نبری آب چشم از پی سم ریختن — تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر اشتها آب هوس سوختن — ور از اثر امتلا درد شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست — خضر درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دیدن دل عمر و جان جمله بسیلاب ده — دشمن دین تیشی است خیل و حشم داشتن
خامهٔ تراشی ستم نامه تراشی گناه — ساده و بی زخم به لوح و قلم داشتن
شیب نگویم بطبع به ز شبابیست لیک — به ز رعونت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن — لب به جیحون تشنگی چشم به نم داشتن

بالشم آینتن کند ادب آن دلی — شرط بود در میان فاصله کم داشتن

رهبری دانشش برتو شمارم کسیست — گام بعرض سخن زدن پاس قدم داشتن

روستغنا کن مبین عمر تلف کرده را — تا تو روشن شوی بعدم داشتن

چند تیز دیر دفن پرده کشیدن عیب — درت مسیح آمدن معنی ذم داشتن

عدل اگر کرم خسرویست ورنه گدائی بود — بهر دو دیرانه ده بخل و علم داشتن

صرفه زبانم ربست ورنه بشه گفتمی — گر دل درویش پرس دو ستم داشتن

دم زدن از دور جرخ زانکه نه آزادگیست — زد متاثر شدن لیس گله هم داشتن

این ده کثرت اساس بشکن و انگه ببین — مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

نسخه این باغ را زیر و زبر کن بس است — از سر گل تا بکی سنت شم داشتن

مایه ارزندگی از گهر خویش گیر — تا بکی این عز و ناز از اب و عم داشتن

مذهب عرفی بگیر لعنت قارون بهل — گنج هنر ریختن به زدرم داشتن

او مسیحای وقت لیک مسیحا که هست — در دل ترسا او است معجزه دم داشتن

تیغ زبانش فگند بر سر سهم مهر و ماه — شهرت او در احلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نه کنم حرف کم — حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی سرشت رازدان آفتاب — تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب

بر کمال دولتش هر کس که بیند بنگرد — از شراب تربیت رطل گران آفتاب

دولت جمشید عهد دشتی کند با دولتت — چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحت شکر خائی کند — آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب

تا لوای دولتت بگذرد از اوج عرش — اهل معنی را نشد معلوم شان آفتاب

کارزار سالار شاهان آفتاب — چون تو نامد یوسفی در کاروان آفتاب

دهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت / کی تواند سایه بودن همعنان آفتاب

همچو شمعی کان برافروزند از شمع دگر / از یکی نورست جان شاه و جان آفتاب

فیض تیغ تابد زر دیت چون تابد گر ازل / گوهرت را پرورش داده است کان آفتاب

سجده‌گاه هفت اقلیم است مسندگاه تو / قبلهٔ هفت آسمانست آسمان آفتاب

بسکه عکس آفتابت دیده در دل آسمان / کرد نام سینه‌اش آئینه‌دان آفتاب

هر کجا آماجگاه طلعت آماده کرد / می‌جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گر همای آفتاب آرا نگه میداشتی / جا اگر شاه بودی آشیان آفتاب

وصف شاه از ناکسی چون من کجا لایق شود / هرچه کردم نقل کردم از زبان آفتاب

گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است / باطن شاه است در معنی جهان آفتاب

گر بنازد قرب بود سعدین باهم قدر آن / چون بود مهر سعیدم با شه قران آفتاب

حکم خورشید است و حکم شه کرد در معنی یکیست / روزگار دولت شاه و زمان آفتاب

دمبدم چون ماه نو نور رخش افزون شود / هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب

دیده از عینک چنان نظارهٔ شاه کند / همچنان بیند دولت را زنهان آفتاب

مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام / کز مریدان شه است و عاشقان آفتاب

در زمین از رشتهٔ گوهر طرازان وجود / گوهر ذات تو از ین دکان آفتاب

هر که مهر آفتابش جوشد از سر تا قدم / نور بارد از سراپایش بسان آفتاب

تا کند گردش عنان بازش آسمان / تا دهد زیب جهان حسن عیان آفتاب

وقف دولت باد ستر لایزال آسمان / نور حشمت باد حسن جاودان آفتاب

مایهٔ اخلاص من خاطرنشان شاه باد / همچنان کاخلاص شه خاطرنشان آفتاب

بر سر شه سایه افکن چون شود بال هما / چون پر خفاش گردد سایبان آفتاب

گر عیان غایت کرشمه بشناسدش باید گفت / از مسیحا هم چو نام و نشان آفتاب

آسمان نازد که چون شاهجهان هرگز نبود | قدردان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابوالفتح به طرز تهنیت

داورا سال نوت محفل طراز سور باد | تهنیت گویان عاقبت قیصر و فغفور باد

ما ازل سال کهن برگشته بهر تهنیت | جملگی در ساحت سال نوت محشور باد

اندرو دروازهٔ نوروز تا میدان عید | همچنین آرایش بازار عشرت سور باد

میر ابوالفتح آفتاب اوج عزت نام تست | این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد

گفت ای صاحب صنعت نگار عالم است | آسمان گفت آفتاب من ترا از دور باد

دولتت ای باغ عالم گفت شهلا نرگسم | زنهر گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد

هر سحرگاه کش افزایش بود مصداق اسم | در میان گوکان دولتت مشهور باد

هر لغت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد | جمله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد

در سماع اندازه صرصر خامهٔ اسرار غیب | حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد

دولتت دشمنان نیش است بر احباب نوش | نوش و نیش هر دو کان از فیض این زنبور باد

نه فلک محصور باد اندر حصار دولتت | نی غلط گفتم قضا لا امکان محصور باد

شاخ تاکی کش بود بخت بلند باغبان | طارم گردون کشاکش از خوشهٔ انگور باد

قبضهٔ شمشیر گیتیت دستگاه نیست ست | سایهٔ شمشاد را هیت چشمهٔ ساز نور باد

عالم عیشت که تبلیغ شرع آید قدیم | آسمان و هشت و زهره او حور باد

عالمی هشت زجز این عالم که او را ناظم است | هم ترا با ناظمش عدل تو امر دو باد

هر خدنگ لعنت تسخیر عالم بر درت | دامن دریوزه در کف سایه بازو باد

گر تقاضا خود را شمار رود ستیار حکم تو | جای تقریر ست اما گویمش معذور باد

در محیط عشق موسی کو جوش دائم ست | لجهٔ قرب ترا هر موج کوه طور باد

عشقت از بازیچه دنیا اگر مستی کند | شیشهٔ مستی را شکستن بر سر فغفور باد

مدح لائق مشکل است اما بلک مدح تو — راست اندیشه روح القدس منصور باد
چون دعای شاعرانه هست عرفی ختم اشرف — ساده گوئی کن بگو هستیت مجعول باد

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه‌گاه ناز و نعیم — گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بجدیکه نشنود دانا — بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آموز — که دست را بسماع آستین دهد تعلیم
پر از معانقهٔ نازکان ملمس شجاع — لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم
نوای تهنیه صوم و شادیانهٔ عید — گشاده از اثر انبساط گوش صمیم
بجوان مائده شد دست اشتها مطلق — بکام و معده عداوت نرود نشیج لئیم
بچشم و هم زفیض شگفته رو دی دهر — نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم
جهان چنین خوش و من خسته اینچنان نالان — نشسته با خرد اندر تعلم و تسلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی — چنانکه از چمن طالعم بغنچه نسیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر دل — چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد می‌کند دریا — بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه — طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب — چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده — که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند — زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال — ق چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش — ببوسیدمی همیکرد بر لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد — بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

زشوق کورنش و تسلیم ادا کردم — جواب مردم دانا و بذله سنج ندیم

چه خوش نیست که بکامم چه مایه لذت داد — گزیده نوبر کورنش تکلیش تسلیم

بگفت و من نشنودم هر آنچه گفتنش داشت — که در بیان نگنجش کرد بزبان تقدیم

لبش چو نوبت خویش زنگاه باز گرفت — فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم

بخند و گفت که در عذر این گناه بزرگ — که رفته نام تو بی حکم ما به هفت اقلیم

همین که رفتی ازین آستان نوشته بیا — گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم

ازین سخن سر دستار من گلستان شد — زبسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم

چو باز گشتم از آن آستان خرد جرید — نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم

بگیر زود ببر با قصیده که بود — بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم

زجا شدم که کدامی قصیده باید گفت — لطیفه که دهد روح در عظام رمیم

بس ستودن ابطال عهد های قدیم — بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

تو ازش بنهاد شر بر دهان کرد — که با طبیعت آتش نزد دل ابراهیم

نهیب همت او در شیمه تقدیر — شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم

بعهد معدلت او که عاملان فساد — زلب هدایت اسمعیل تاریخ اندازیم

کشیده فتنه معزول سر بزیر لحاف — دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم

اگر عیادت مرضی کند عدالت تو — جهد تباعده اعتدال نبض سقیم

بروی از منه گر آستین برافشاند — شود به سعی تموج زمان بحال قدیم

زهی وجود تو در سایه عنایت شاه — که کرده بذل سعادت بهار اقلیم

همه مراد چو امید در قبول دعا — تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم

حسود ناز و نعیم تو بر در طمع — خیال غریب که جامع بر بستان نعیم

ز فیض لطف تو شاید که بی اثر عشق — شود باهل محبت دل کرشمه کریم

زمانه زا همه فرزند گرچه تو با سیست | ترا بزادی و لیکن دگر همیشه عقیم
زجود کان کرمت آن نفائس آورده است | که احتیاج بگوهر گرفتن ست نه سیم
ز عفو و حلم تو دلها بغایتی جمع است | که معصیت امید زمودها ست و نه بیم
همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز | که دام کشف نبازچیده عرش عظیم
بیان خلق تو عطری فشانده بر آفاق | که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم
خدایگانا گویم به مدح خویش دو بیت | که زین نیارد پرهیز کرد طبع سلیم
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه | باصل خویش ننازد ز شرم در یتیم
مثال طبع من و دهر طبعی که جباست | زلال ماء معین ست و درد ماء حمیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت دعا ست | بر آر دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نگردد حلال بر فرزند | جمیله‌ای که شود با پدر ز حجله مقیم
عروس دهر بفتوی ذره تا خورشید | حلال اکبرشه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود گر دیده بر بندی چگویم کام جان بینی | جهان کز اشتیاق دیدنش زادی همان بینی
کسی کز ملک معنی در رسد خود را بوی بنما | که گر مس آنمانی کیمیا را ارمغان بینی
ز نقش عبارت پیش از آن بر کیمیای زر | که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان بینی
تو سلطانی بغیوری در کمند نفس بدگوهر | بکش آن شیر خود را که جور آسمان بینی
روان از خشم و شهوت در عذاب اند بهر تن تا کی | دو گرگ پیش پدر را جگرخای شبان بینی
ز نصرت شاد شو هر گه غمی بر گرد دل گردد | ز غفلت داغ شو هر گه که خود را شادمان بینی
طرب پای برون کز جنت را محمل یابی | هوس را دست بر دل نه که دوزخ راتبان بینی
تو منزلگاه معنی میهمان شو تا ز دستنما | مگس را بادزن در دست بر اطراف خوان بینی
زبان از شکر تا بندی سوی عرفان شو | که قدر نعمتش پروانه غزل زبان بینی

نشان جان بهی جو تا نشان از بی‌نشان یابی | مکان دل طلب کن تا مکان از لامکان بینی

ز جور سند هستم بهره و بیدلی و دیده | تو این حالت کجا یابی که جنت در مکان بینی

ز جنگ و نی همه زد و آرستی بی منت اندر | تو آن معنی کجا یابی که هستی در زبان بینی

من از گل باغ می‌جویم تو گل از باغ می‌جویی | سخن کوته از دخان منیم تو از آتش و دخان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه | حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی

ز ابر و آفتاب اندیشیات کوته بود را نزد | در از گنجینهٔ دریا و لعل از جیب کان بینی

بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را | که هر خاری در آن وادی درفش کاروان بینی

متاع رحمت اسلامیان بگذار اگر خواهی | که در دیر مغان آیی و اسرار نهان بینی

تو از ملک عراقی وا ز گون کن عادت تشنیع | اگر خواهی که حسن روی هندوستان بینی

ز ملک نغز رنا نزد تاختی در کشور ظلمت | که حسن چینیان را در لباس زنگیان بینی

از آن تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور | تا با دیو آیی رهزن را دیدبان بینی

گهر چون سینهٔ خاصان فطرت در ته دریا | تو در فکر همین دائم که از دریا کران بینی

بدام اندر کشید نه اهل معنی طایر دولت | تو در زیر درآن هیچو طفل آشیان بینی

نگنجی نور خورشید ازل در ظرف هر دیده | به آب دیده در آن نگر تا عکس آن بینی

تو خفاشی ز نور مه قیاس نغز خور کیمن | ترا سودا این بود گر نور خود بینی یان بینی

نظر از قیسگاه شرع در کاخ حقیقت کن | تو گر زاندیشی آن بهتر که صد از آسمان بینی

ز گرد غیبت خاطر فرو شو دیدهٔ فطرت | اگر خواهی که حسن خار و گل یکسان بینی

تو سر با دیده بر شعله بیا زی ز خاکستر | ببینی حسن خاکستر چو پروانه شکران بینی

فرو در عرصهٔ دانش که آسیب تنگ‌فهمان | یقین را در پناه پرورده داران گمان بینی

درآ در پردهٔ بینش که بی‌هوشان حیرت را | فروغ دیده ستر عصمت دوشیزگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت خارش گلستان بینی | چه لذت گیری از دانش که مغزش استخوان بینی

قوالب کی بنا سستم خامش مشو غرق	که هست اندر هر جهت تو در معنی بیان بینی
بخود از خموشی نقش خود میدان خطا باشد	که خاموشی بلبل از زبان هر کان بینی
فرا آرام ترین چو زدی نغمه کم یابی	چه کار ایزد ز سر خوان چو محمل گران بینی
مشو رش خم هست گاهی که بینی ز سر دست	از آتش خواهست جائی که دست عنان بینی
برآ از پرده صورت قدم در راه معنی زن	که در هر سر یکی سری ز اسرار نهان بینی
اگر شوق تماشا ان نه بر بزم شناسان رو	که نقش لوح محفوظش بپیشانی عیان بینی
دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی	که جنس متاع زر که دست آن دکان بینی
اگر آگه شوی از بیت وقت گفتارش	زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی
اگر از باد خلاقی آتش قهرش علم گردد	برانداز فلک بر سولیان خیزران بینی
سمند عزم او را وسعت گردون عنان یابی	حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی
چو با علمش ببینی کاه عنبره کهربا سنجی	چو با عدلش ببینی باد نسج کتان بینی
چو ذهنش در جهان جان بر تن والی شود زانسان	ز تن تا مکان یابی ز جان لامکان جان بینی
چه خوانی ای ثناخوان بد گفتار گر از	که قول و فعل او قول بفعلش جهان بینی
جهان علوی و سفلیست از سنجش در آمیزش	اگر خواهی که در ارتباط این و آن بینی
ببین صورت ز تن تا آنجهان این جهان یابی	ببین معنیش تا جان این و آن جهان بینی
ز فخر دودمان عالمی سفلی مکن حشمت	در آور عالم علوی که فخر دودمان بینی
بمجلس غم گر از عشرت افزائیک در ساعت	بشادی دشمنش یابی بانده مهربان بینی
برون از تشنگی در آتش هست ما در دل	اگر زهر سلسلش در گلوی دل روان بینی
کنار بحر لجی پایان عرفان در دریابی	اگر یار دری دل شوق او در بادبان بینی
اگر عادت ترتیب مغفولت دامن نبود	از آن هست باغ آرد که گل را خزان بینی
دعای عقد اخوت با اجابت بان عرفی	دعا ای ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

بدرود تنهای خانمانان سیلی آرای	خوشامد گونهٔ تاردی حشمت میان هیچ
دعای تو بر همه مرحمت اندیشان میگوییم	یارب تا فلان باشد تو بهمان فلان هیچ
تو خیر اندیش خلقی چنین باید دعای تو	که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان هیچ

در مدح میر ابوالفتح

باز گلبانگ پریشان میزنم	آتشی در عندلیبان میزنم
تا چو گل بهر من ببستند دمن	سر بدیوار گلستان میزنم
در زمین هر خار خنجر نی خورم	بر سر هر نیشش جولان میزنم
خون گرم از ریشهٔ دل میمکم	جام زهر از شیشهٔ جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال	مرحبائی گو که آسمان میزنم
بسکه لذت دوستم یک لخت دل	بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خلیلم من که تفل الحذر	بر دهان و دست مهمان میزنم
آن چراغ کشته ام کز دود گرم	آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاه عالم درد و کشیم	مهر بر پائین فرمان میزنم
پای هجرم راه حسرت میروم	دست عجزم چاک دامان میزنم
جاده را کوس بلند آوازگی	بر فراز بام نسیان میزنم
بحر طوفان خیزد در دم موج زن	از تحرکهای شریان میزنم
مرغ سحریدم نوا در فصل دی	بر فراز شاخ عریان میزنم
میکنم در گلشن جنت فغان	نغمه در کنج زندان میزنم
زهره می دزدد نوای خونچکان	زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا بکی بر سر دم در سومنات	تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان می فریبندم بسی	شیشه بر سنگ ایشان میزنم

زمانه تهمت ... سبب ... | تا شراب ... بر رهبانان میزنم
آتش ... آفتاب | میغ ... شبستان میزنم
از دم ... زخم بر من ... | کوی ... فقیهان میزنم
چون نباشد دلکی کو تا دون مرا | تکیه بر ... الوان میزنم
بسکه ... نقش ... | خنده بر بازیچه‌بازان میزنم
دش ... دیده عصمت بود | یک پا بر پیش ... میزنم
بسکه بر پیش ... پایم بر قدم | دشنه بر ... مغیلان میزنم
کعبه ... دل دارم ... | ذال آتشکده گبران میزنم
من ... بر لبم ... | بر دل صد پاره ... میزنم
... چون کشتی از شوق شکست | سینه را بر موج طوفان میزنم
... لبم خون ... | عطسه کز ... ایمان میزنم
... تعظیم روز قتل ... | دشنه بر ... قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل زهر | ... در جام ... میزنم
در شراب ... جام ... | ز انگشت بر سنگ ... میزنم
گر ... ز آتشکده دل | شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا | دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه‌ات | خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من | بیستون بر تارک جان میزنم
دست ... در گلستان ... | بر سر گلهای خندان میزنم
شیشه از زهر ... | کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن ... | در میان آب حیوان میزنم

سکه از کلک نظام روزگار — نقشها بر لوح امکان میزنم

کوس افلاطونی از یونان زمین — میبرم در ملک گیلان میزنم

در سبب جوید کسی در گوش وی — این نوا از عود برهان میزنم

کان ولایت مولد دانشوریست — کاتش از نامش بیونان میزنم

میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش — بر سر افهام واذهان میزنم

ذکر طبعش می کنم یا نغمه — در صفات باغ رضوان میزنم

نام جود دستش میبرم یا دشنه — بر دل دریای عمان میزنم

فارس حکمش بجولان رفت و گفت — آفتابم گوست چوگان میزنم

راکب یالش بمیدان راند و گفت — دهر میدانیست جولان میزنم

عقل میگوید که گل ایجاد او — بر سر تقدیر امکان میزنم

عشق می گوید عبیر جیب او — بر دماغ پیر کنعان میزنم

گفت جاهش دهر بر من تنگ شد — چاک در افلاک و ارکان میزنم

گفت جودش سیم و زر در کان نماند — سکه بر پیشانی کان میزنم

گرگ میگوید بدورانش که من — بر صف اعدای چوپان میزنم

داد را تا سایه کردی بر سرم — خنده بر خورشید تابان میزنم

تا مرا در بزم خود جا داده — تکیه بر دیوار احسان میزنم

تا حیات آموز من لطف تو شد — طعنه بر سعد ولی حبان میزنم

گوش کن کز بام مدحت صبح و شام — طبل نظم آرای خردان میزنم

چشمهٔ نوراست چشم فطرتم — خنده بر کحل صفاهان میزنم

تا بر آرم گوهر از زنده — تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم

هر گلی کز باغ طبعم بشگفد — بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی تمام آخر چرا — بر نوای خود پرستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم چه سود — گوئی از ترد تیردستان میزنم
سا کتم این نغمه را در نیم شب — همره مرغ سحر خوان میزنم

در مدح میر ابو الفتح

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب — وی یمین تو باده بانغ دعای مستجاب
مرحبا ای اوج بخش درنشین افتادگان — کز تو در بازوی عصمت ست شهبال عقاب
مرحبا ای نوشداروی مزاج روزگار — کز تو در کام حسد دائمی عم را لعاب
مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول — آیت ما ینسخ از نسخ چون ام الکتاب
در حضور غیبت از فیض تو عالم مستفید — صبح دم را من نهی کرم افتابی آفتاب
آفتابت گفتمی مهر از شعف بیهوش گشت — از خوی گل رخسار بر داغش زن گلاب
کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله — کز شنیدی ست دادر گهوارۀ گیسویش خضاب
در محیط عصمتت گر شست و شو باید شود — دامن آلودۀ عصیان مصلای ثواب
نغمه ات از عنوان بزم احباب تو عیش — تشنه از کوکنار نسبت اعدای تو خواب
غنچۀ فکر عقیلی چون کلام مستدام — منظر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدم — تعبیه در سنگ تو همت چو مستی در شراب
بره از آهوان مرتع جا هست حمل — تر دو از شیخ بید رنگ تهمت شتاب
نام عدلت چون برم معمور گردد جان لفظ — خشمت و نعمت چون کنم گردد دل معنی خراب
پرچم رمح تو در آشوب گاه معرکه — لیلة القدر ست در هنگامۀ روز حساب
میکنند از گلشن خلقت عروسان بهشت — سنبل اندر جیب زلف و گل به دامان نقاب
خیمه جاهت کجا و تنگنای لامکان — در فضای قدر خود میکش طناب اندر طناب
در دیاری گش بود نظم امور از عدل تو — معصیت را کفش دوزند از دوال احتساب

تو عروسی وان دل عهد آجاهت کش بود | اشک زلف نیمتاب و مرگ چشم نیمخواب

رشته نورش دلی دیگر نماند بر زمین | بسکه دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب

ماهها از شوق پابوست دل خود میخورد | تا ز بهر نقره خنگت آرد در زرین رکاب

چون حق درآید بهر مطلب نشگافت در سؤال | تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب

آسمانا زیر پایت گو ایوان مکان | جوهر گل آستانت گویای عالیجناب

طوق خدمت کان خیال آمد رائج قبول | شهوتیت کان محال آمد برای صواب

گفته ام در گوشه زندان حرمان قطعه | در حضور خوانم اما فاتم دان و رخطاب

این منم مجرمی اینعوذ از همایون کیست | پنجه نومید از عنان دیده محروم از رکاب

گرچه سیر آسمانها از نظام افتاده است | از چه روی نیم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر خود را عطا زخواندم دیدم که خصم | زهر خندش بر لب از باد حسد بر دلعاب

ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم | آسمان زیر پای و در بغل دارم کتاب

صفحه نشگم از ایوان فطرت تخته گاه | شاه بیت طبعم از دیوان فکرت منتخاب

نغمه مستانه ام ترک فلک را مست کرد | هندوی کلک مرا یا رب که داد این شراب

ان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسنج | ترک تا زیها مسلم لاف سنجیها صواب

زین نوای تلخ لب چشمه کوثر بشوی | پس ادا کن قطعه کز وی ترا دو شهد ناب

ق

لامکان سیر آفتابا عالم آرا خسروا | ای که باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب

اندران فرصت که از آرایش کون و مکان | از ره صورت معطل شد دارای صواب

عالم و جاهل شدند از بهر این سر فال گیر | این یک از کنز الحساب آن از علم الکتاب

ونید در حکمت شناسی بصر در هر قیاس | نقش این لوح سنگ و طرح آن سطح آب

منکه حکم انداز علم ناوکی بستم بزه | کز کمان نگشاده صید مدعا کردم کباب

گفتم این نادان دو تا نادر تماش کیست | هم ز عرفی کشف سر آفتاب آید صواب

آفتاب این سپهر دار اندرین حکمت نشست — کو در آید در حجاب باز بگشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس کو تو بین بوم — ور نه حسن آفتابست عالم آرا حجاب

آن دهندش کش نظر دائم محیط عالم است — و اندرین معنی که شب هم در طلوع آفتاب

گر نه گفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود — جای آن دارد که خود را چون بخت خود بخواب

جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح — مختصر مصداق صدق است کان نگنجد در کتاب

در مقابل میکنیم هم فاش میگویم که کیست — میر ابوالفتح آفتاب جبل سوز و علم تاب

دشمنانرا کشتم و احباب را دادم حیات — این زمان ختم تو ترتیب دعای مستجاب

تا فنا طاری رود در ترکتاز القران — تا بقا رونق برد در کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان — عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب

عیش میران جاودان کامد در نگستان تو — داری اسباب تنعم بر لب لباب

مجلست را زهره قوال و مگس بانگ دهل — آبدارت بر نشیبان خوهمت آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد — عید نیز از رخت همایون باد

هر متاعی که ملک تهنیت است — نزد روز و شب تو مرهون باد

آستانت پناه دوران ست — آستینت کلاه گردون باد

امتناع حصول شوکت تو — نشتر سینهٔ فریدون باد

انقطاع حیات دشمن تو — جوهر دشنهٔ شبیخون باد

هر شرابی که در خم الشاست — بر لب خامهٔ تو معجون باد

هر سرابی که در جهان عطاست — از نم خامهٔ تو جیحون باد

علم بر فطنت تو مفتون ست — لوح محفوظ نیز مفتون باد

صورت از جنبش تو ممنون ست — عقل فعال نیز ممنون باد

۸۵

شسته دستوی لباس گیتی را	عدل تو همت اگر تو صابون باد
خاندان رموز عیسی را	کلک دانشور تو خاتون باد
دورهٔ روزگار دولت تو	جسم و جان باد و لفظ مضمون باد
فتنهٔ حادثات دشمن تو	زخم و خون باد و خواب افیون باد
لاشهٔ حاسدت بعهد حیات	طعمهٔ کرگسان گردون باد
مضجع دشمنت بشرط وفا	صدر ایوان ربع مسکون باد
گر نه ظل تو ابره اش باشد	قاقم صبح روشن اکسون باد
خون شیری که بر تو جوش زند	از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گورست	در ته پای فتنه مدفون باد
آز را دست از سخاوت تو	در گریبان گنج قارون باد
معدهٔ روزگار همت تو	دلش از عمر کوتهی خون باد
ذات پاکت که دال علم ست	باج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فردت که میر ابوالفتح ست	تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو	لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو	عافیت را مزاج طاعون باد
مهره ماهت بجای لعل و گهر	سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد گو بعبث	جادو بابلش در افسون باد
حاسدت در معیبت طالع	تا بزرگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضراب ست	سینهٔ دشمن تو قانون باد
عرفی ست اینکه سحر می‌سنجد	نخل تحسینش از موزون باد
هرکجا ابر فطرتش بارد	نظرهٔ حسود در کنون باد

هوس تکیه گاه دانش او / خسک بستر فلاطون باد

آفرین بر طبیعت سن / روی فیض تو نیز گلگون باد

دادرا دولتی که لازم تست / می ندانم که گویمش چون باد

گر قدر میتواندش افزود / تا حد استناع افزون باد

در همین ست حد افزایش / جاودان با عبارا کنون باد

گرنه خیزد فلک به طاعت تو / کاف مشغل تر از نون باد

ختم کردم باین دعا که مرتا / سایه پرور دولتت بیچون باد

در منقبت امیر المؤمنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی هراس / کای اوج سطح عرش جنابت ترا اساس

منقار جبه کرده زمستی هزار جا / تا اولین دریچه آن طایر قیاس

آورد گوشواره مرصع بر شود عرش / کز ری علو شان بستاند بالتماس

نی سایه اش لباس سیه کرده از علو / نی کرده نور مهر زوالش ددی لباس

از بسکه نور باد از در حوالیش / خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر بشنود نسیم هوای حریم او / بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس

گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است / کز رفعتش نه وهم نشان داد نه قیاس

گفتم که عرش نیست چه حاجت بلب گزی / گفتا نعوذ بالله ازین طبع ناسپاس

شرمی بکن به عرش و به کرسی نه بارها / گفتم بغیر حرف زدن آیا نه ناشناس

این بارگاه واسطه آفرینش است / یعنی علی جهان معانی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند / زردار دالتماس طلا نیست از نحاس

مجهولی از بلاهت خصم شعور اوست / کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

ای از شمیم جعد عروسان خلق او | پیچیده در مشام نسیم صبا عروس
ز اطلس فلک نشود خلعت و امنش | بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت خرم ترا گفت باز جل | چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز باس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه | مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار نسبت شان منعکس شود | گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین مهوشان نپذیرند صیقل | عفو تو عام سازد اگر منع اقتباس
حفظ تو گر بدای امان در زند بحیر | شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گر سایهٔ جهان جلال ترا بود | از مهر و ماه جام وز هفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر سمندی بود که هست | از آفتاب چشمه در گردنش قطاس
شاهاستم که چون فرس طبع زین کنم | گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بو فراس
فرمانده‌ی نداشته چون من جهان سخن | این حرف با ظهیر گفت بی هراس
مراد کلام غیر کجا وین ردش کجا | نشناس را کسی نشمارد ز نوع ناس
در شعر من چه کار کند ناخن حسود | بس فارغست شیر ز دین جور داس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود | بعدیکه واقع است میان مید یاس
عرفی کنون سپیده بیرد عا بر آر | نزد جلیل عز و جل دست التماس
سرسبز باد جام حیات موافقت | تا هست گرم دورهٔ این واژگون اساس
بی خوشه باد کشت مراد مخالفت | چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانی که بکشمیر درآید | گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا | جاتیکه خزف گر رود آنجا گهر آید

در آن که چنین فصل گر ساخت گلزار — از زلفت هوا پشت نسیم حب آید

از بلبل خاموش دل باغ گرفته است — از راه چه گنده شد گل دیر تر آید

گل هم چه کند باد صبا و هست گرو — آید سوی کشمیر که کشش چه اثر آید

کو هفته از شاخ گل جا نمی باشد — تا بلبل شیراز درین باغ در آید

تا شگفته گل اما بلبل در رگ شاخ — گر پای نهم خون گلم تا کمر آید

رفته است که گل برفگند پیرزن شاخ — زانسان که ز قانون چراغ باد آید

عتاب گل از هم پشکافد قصب شاخ — در کلبه ز دم سیب ثمر لعل آید

فردوس چه والا که کشمیر رسیده است — کو بد عجبی گر جگر شیدا است در آید

زیبائی کشمیر گرش باعث عشق است — من محرم از ان تنگ تشنه تر آید

ان سبزه و این چشمه و این لاله و این گل — آن شرح ندارد که گفتار در آید

آن چشمه که حیوان چو در تشنه شود تیز — کو خود به سرش تیز تر و تشنه تر آید

آن لاله به هنگام تراشیدن حنا را — از رخنه سنگ در دهن چشمه بر آید

در جا شست از شبنم گل گر دستان است — آن باد که در هند گر آید جگر آید

تا رنگ گل نشگفد از نالش خورشید — هر دانه کند میل که خورشید بر آید

از بس که کند جذب رطوبت حلقش نیست — گر ساغر چینی ز هوا بر سر آید

حاجت ندهم از قفس قطع می گسستن — گر سنگدلی مائل تشنیع حجر آید

زان گز نشود تمام ز هم نخستین — صحبت شده تا زخم دگر بر اثر آید

کشمیر بهشت است فریبنده که شیطان — آید چو در عصر به سر دست سفر آید

طاوس شالی گر افشاند پر و بال — هر لحظه به رنگ دگر اندر نظر آید

زیبنده عروسی که بپیرد ده جمالش — هر دم به نظر خوشتر و شاداب تر آید

هر لحظه که شاداب و ترش هم گویم — بگشای لعل تو که در آغوش دل آید

یاد آر ز دوش خود کلیم و بزم خداوند
هرگه که صبا از چمنش جلوه گر آید

چون بوی گل آید که ز انجمنش یاد
تا نکهت گل مایهٔ صد درد سر آید

هرگه که بنزم سفر از شوق تو عرفی
آید بوداع دی و با چشم تر آید

زاری کند از شیشه آغاز که شتاب
کین فصل نه فصل دگرم بر اثر آید

لیک همه خلد است کزلی طوف جناب
چندان نکند مکث که وقت ثمر آید

کشمیر بر دو اله و داد و اله کشمیر
اما نه چنان کش بدل از دیده در آید

کارش همه لیناشق چشمه گریست
هرگاه که سیمای تو اش در نظر آید

ترسد که درین خاک چو از شوق تو گردید
خون جگرش گل شود آنگه بدر آید

از بسکه ملازم صفت افتاده هوایش
بیم است که آه سحرش بی اثر آید

حکم تو اش آورده به کشمیر دگر نه
کی از سر آن خاک بنجاک دگر آید

می آید و میسوزد ازین رشک که کشمیر
چون یافت که آید بکجا با اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

بیستی جو همه اندیشه راز دین بگشای
کلید موم و سر قفل آهنین بگشای

بهشت برای مقام دراز دستان نیست
در شاخ بر دوی میوه چین بگشای

جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد
مثال لمن نشاء چهره یقین بگشای

به هم نشین مگشا راز دل ز بیگانه ست
و گر ملازم طبع ست همنشین بگشای

هنوز در رحم است آنکه طبع دایهٔ او
بروی سر ازل و ید و چنین بگشای

بر آن گره که زند بر دلت شفقت راز
بکاوش نفس تیز داس چین بگشای

جبان هر چه ست ز درد و لطف کن در هست
در معارضه با حکمت آفرین بگشای

بهشت با حضر خوان تنگ عیشان است
بانتقدر ز جبین خمار چین بگشای

فذلک طلبه همت اشنائی طلبید — مشبک ستره بر روی حور عین بگشای

اگر بکیش مروت عمل کنی زصفا — گره ز کار دل خانیست ازین بگشای

ز دولت نه خرابی خانیست تمست — هزارگونه عمارت بسیل زین بگشای

بیاد ملک قدم میروی بسعی چو دوش — نیاز دیده بدندان آهنین بگشای

در بضیحه کردی سر بردن نیاروزان — بروی منزله کار دل حزین بگشای

محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت — گره ز غم نشنید بر رخ جبین بگشای

بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب برسی — فرو میا گرانی ز رخش زین بگشای

اگر تو مرد رهی ز همت وجود سپر — ز آسمان در تشنیع بر زمین بگشای

ز جان و دل بگشا عقده کز دست رفت — گره ز رشته اسرار ما و طین بگشای

بدست دل بگشا قفل معنی اندر جان — هزار دری که بود بسته غیر ازین بگشای

دلی که باید ازو افتادگی کشاده شود — ببر فشاندن دامان آستین بگشای

دلی که صحبت عشق ست مایه طربش — ز نظم و نثر بکن خوش نهاد رین بگشای

ز آب رنگ چه خیزد به غنچه لاله — بیا که بند قبا بیش یاسمین بگشای

به تیغ غمزه جانان کشای بادل — دلیکه در غم او تنگ شد چنین بگشای

متاع دل که نباید کشود در بر دوست — اگر بهاش سلیمان دهد نگین بگشای

بنای عمر بر الطاف رحمت یزدان — در شهد درون غرفه نمین بگشای

بهشت خاک نیز زد در ایت دلرا — دلی کشای که فتح ست ملک بگشای

ز شیخ و الف اگر استماع می طلبی — ز خوب بهشت تو لب کفر دین بگشای

لب صفا بگشا در بیان ساده دلی — زبان عقل بتشریح فهم کین بگشای

بیان وحدت بتفسیر آیت توحید — زبان بو قلمون را بان دو این بگشای

هزار مرده بدوی زمین بود هشیار — اگر تو مرد ره دیدی دل زمین بگشای

زخجلت صاحب من نصیحت انحرف — که رحمت کند داوران خوش مین مکشای
زمهر سخن در بازیچه فراز کنم — بزاده خردم چشم هزل بین مکشای
خموش عرفی ازین نغمهای شور انگیز — لب ترانه بلبل به آفرین مکشای
رموز حکمت اسرار قدس جاوه که — بمدح خویش لب عقل اولین مکشای

در مدح اکبر شاه

منادی بهر سو کرد خواص و عام — که نشاط حلال شد شراب عقده حرام
فضای عالم هستی ز عشقه تنگ آید — مشابه دل عاشق مثال چشم لیام
هوای روضه گیتی شگفته شد ز انسان — که تو بهار خطا گلرخان سیم اندام
قضا نهاده بکام زمانه معجونی — که بهر ساختن آن قدر گرفته بوام
بشاشت دل اطفال شب نوروز — نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام
هم از دریچه امکان نمود صورت امن — چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام
هم از نتیجه الیون امن شاهد تیغ — نهاد پهلو راحت بخوابگاه نیام
بگوش عارضه صوت عدم رسیده مدام — بچشم حادثه میل فنا کشیده ایام
ز اتفاق طبائع در آشیان دماغ — شود به طعمه شاهین بزرگ بچه حمام
نیاید از دهن باز یک نفس بیرون — زبان کبک بطمع لباس طرفه خرام
ز غایت شفقت تیز میکند ناخن — بجرم خارش اعضای آهوان ضرغام
ز پنجه شانه گرگان همی شود دشوار — چو موی کج شود از با در تن اغنام
زمانه در کنف عافیت قرار گرفت — چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر — زمانه را بکف عدل شاه داده زمام
ز بانگ هیبت او نعره صلابت او — فلک فکنده عنان و صبا گسسته لجام
نماز شام نه از پرتو لوامع مهر — ق برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بحجم آنکه برایش سر معارضه هست | قفا بدیده سر آفتاب بر سر بام
بر سم عبرتش اکنون سپهر گرداند | نگرد خطه عالم به نیزه بهرام
از آن زمان که سراپرده معالی داد | ورای منظر کیوان مکان گرفت اعلام
بروی بستر لیل و نهار میغلطد | فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام
دگر چنانچه حدیثم همی کنی باور | دلیل قاطع اینک کبودی اندام
چه سود پوشد اگر دشمنش زره از بیم | نمیکند سپه بدن مرغ روح دیر آرام
چه منع طائر آبی نماید از طیران | بروی آب ز موم افگند صبا گر دام
بتازه مکیم انشا گهرفشان نظمی | اگر دهد عکس سعه ادش ضیا بماه تمام
زهی رسیده مرا آهوی وصال ز دام | چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام
بسوی او لغز ستم پیام زبان ترسم | اگر بر حکایت من مطلع شود پیغام
نگاه عربده دشنام چون دید بسوم | کنایه از لب دلداری بر دشنام
چه نازکیست که بینم نگاه جلوه قدس | گرانی نظرم باز داردش ز خرام
ز اضطراب دلم پای هوش ملغزد | چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام
نه بیم جرعه شور است در دلم گوئی | که زان لب نمکین رشحه فتاده بجام
برد ز حیرت او جام زهر بی نوشم | گه از نصیحت خاص و گه از نصیحت عام
ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا | چو کینه در دل بی مهر او گرفته مقام
زنان ز لیخه پرش سمند صبر تن است | عنان فگنده چو فرمان شهریار ایام
زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو | چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام
بود برات عطایت بدست هر فردی | چو نامه‌های عمل در حساب گاه قیام
فشرده ذوق سخا در دل تو پا محکم | چو استقامت نذر در خزینه لئام
بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد | چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

بعهد عدل تو شاید که تو امان نشوند | صبیه وصبی اندر مشیمهٔ ارحام
دوام جاه تو آن عالمی که دورش را | ذخیره گاه ابد آید بیک دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود | دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام
زبان حادثه تا کی قضا تواند بست | اگر بحجت تیغ تو ندهدش الزام
ز زخم نشتر قضا و انتقام تو شد | درون حادثه پر خون چو شیشهٔ حجام
حروف قدر ترا صورت فلک جیم است | که عکس قاعده با این فتاده ارقام
بعهد عدل تو کز کحل خرمی چو غزال | بخون گرگ سیاه است دیدهٔ اغنام
خلاف قاعده صیاد پیشگان بنا | که پرورند بآهنگ صید باز حمام
شها بزم تو چون این قصیده بر خوانم | که ملک نظم ز تیغش گرفته است نظام
سزد بجایزه ها جیب پر گهر گردون | بدوشم افگند این جامهٔ فرد نام
همیشه تا ز دم عنکبوت پرده صبح | بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجای شربت مقصود جاه خصم ترا | لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

کسی در عهد ما سامان ندارد | کسی گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شهر همت یاس | که درد مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان نویسد | کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام است بی آبی درین عهد | که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان به مهمانی عیسی | بجز یک نان فلک در خوان ندارد
هنر در نان کجا یابد که عیسی | بگردون رفت و جز یک نان ندارد
چو لولو کز لبش تنگدستی | خزف هم در صدف عمان ندارد

همه تیغ از زبان دیگران است | ز من بین گفتگو امکان ندارد

چنان از بی زری شادست عرفی | کز بیداری جز ایمان ندارد

همه این مخت عیشها از فسق ست | وگرنه بذل حق پایان ندارد

غلط شد داد نعمتها نه در ره | نعیم حق در و دربان ندارد

نیابی هیچ شیخ پاک دامن | که داغ فسق در تنبان ندارد

گدای ساده ذن بر فعل یابی | که بی حیا دراز دامان ندارد

چنان بر خضر بوی می گذر نیست | که ره در چشمه حیوان ندارد

چنان گرم اند در عصیان که فرخ | عجم بیکاری شیطان ندارد

علی این دا عجمی اب نغمه پردان | که مسکین این ندا ردان ندارد

مکافات عمل ارزاق خلق ست | هوای نفس قوت جان ندارد

چرا دستی نگه دارد زمانه | که بر دل بشکند تادان ندارد

بدریا در مشو کافر و ز آشوب | جهان یک قطره بی طوفان ندارد

بیابان چی مکن گشت هر بن خار | الم از دست غول سرگردان ندارد

بیابان چیست آن عهد گر یوبنا | که در ای شیر غولستان ندارد

ثنا زانی دو نا شکرے حق | هزاران عید دیک قربان ندارد

کسی کز بیم حق نعمت شناس ست | که هست از شکر جز دستان ندارد

لبی در شکر جنباند نداند | که منعم نعمت ارزان ندارد

معاصی باعث خذلان نفس ست | درین اسلوب سخن تادان ندارد

بباید ترک این اعمال بد نما | که روح آسایش از خذلان ندارد

کسی کو داند مغلوب نفس ست | ز مرد عیب خود پنهان ندارد

که دشمن چون الفنش رگ کشاید | جهان الفنش ز کبر انسان ندارد

کسی کو راند در ترکش تواند … دلی آهنگ ترک آن ندارد
اگر مومن بود زنجیر قلاب … دگر کافر به بت ایمان ندارد
کسی کو ترک گیرد گر بداند … همانا ایزدش حیران ندارد
کسی کو نه بداند نه تواند … بمعشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی … نکو بشنو که گوش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای … که خرد بر درش استاده همی گفت بیای
چند در پرده نشیند خلف دودهٔ کون … محرمی نیست مگر ملهم تو شوی پرده‌گشای
نه ترا عقد زفاف ست درین پرده فرو … نه ترا صبر و سکون داده درین پرده خدای
مرحمی کن تو که فرزند مسیح ست و مسیح … حاتمی کن تو که توفیق گدا نیست گدای
این سخن گوش زد طبیعت چون گشت … خنده زد گفت که صبر کن و شاد زی مخای
گوشه گیر دچکر میخور قلمی می کش … تا به عهد بکه شود صاحب تیغ ملک آرای
خلق از مژده برد مژده شنو جمع شنو … جمله جوهر طلب جوهری گنج ستای
فلک آماده شود زهره مهیا گردد … آن یکی حله طراز آید و این غالیه سای
مس لعبد ناز و کرشمه همه تنگ همه بو … بر سر حجله ارکان همه از خلوت پای
پس دراید پیرم آنکه منش نام نهم … از کشد بند نقاب من و من بند قبای
بعد از ان کشمکش وطی شد حالت حمل … لب بگستاخی اگر باز کنی داده جای
لله الحمد که آن وعده بپایان آمد … هم خرد کامروا آمد و هم بار خدای
دوش بر دوش قضا دست در آغوش قدر … آمد از پرده برون پردگی صنع خدای
وهم با طالع او گفت که با خصم درش … گفت گر کم نشوی بیش بهم می آیی

[illegible] گوهر او گفت [illegible] بیت
[illegible] عقل [illegible] بیست

مرحبا ای گوهرت باشرف ذات حیدر
مرحبا ای [illegible] ذل فروزش
مرحبا ای نظر [illegible] کیوان [illegible]
مرحبا ای بکنار آمده [illegible] صلب پدر
خانه [illegible] کز [illegible] سپهر [illegible]
[illegible] قدرت او [illegible] تحقیق [illegible]
زیب زمانه [illegible] طرف کلاه
دشمنش را بود آنکه [illegible] شقاوت [illegible]
دیدهٔ عقل شود خیره ز آئینهٔ [illegible]
عدل او [illegible] روش آرد [illegible]
بخت او گر بدل نغمه طرازان گردد
زان [illegible] حسودش [illegible]
آنچنان [illegible] کز نهایت [illegible]
اختلاف صور از نوع بشر برخیزد
ایکه در سایهٔ عدلت همه [illegible]
[illegible] همای [illegible]
شام [illegible] طلعت خورشید [illegible]
نزد او [illegible]
ایکه از لطف [illegible]

[illegible]
[illegible]
مرحبا ای [illegible] عقل [illegible]
مرحبا ای [illegible] هنر [illegible]
مرحبا ای [illegible] آیت [illegible]
[illegible] فضل [illegible]
[illegible] ساکی [illegible]
[illegible] توفیق [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
گر [illegible] آن [illegible]
گر شود صیقل اندیشه او زنگ [illegible]
پدید [illegible] شود [illegible]
[illegible] شود از برگ [illegible]
[illegible] عدم دشمن [illegible]
گر [illegible] سایه رساند [illegible]
[illegible] معدلت [illegible]
عالم [illegible] فلک [illegible]
گردد از [illegible] دل [illegible]
صبح [illegible] ظلمت خورشید [illegible]
[illegible] فرمان [illegible]
عالم آرای دل [illegible]

وقت آنست کرد ختر طلبد از پی عقد   درود فان کرم از سلسله از گد لبی
گر نگشتی کرمت حامی اصناف امم   رخت بستی نشدی عامل معزول نمای
زهر بار از تگ خود بجد چشم بتان   هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده کشای
ایکه از بهر تماشگریت معتکف ست   بر لب نکته سرایم حرونا دره زای
هر جنت جبر تو بعتوای یک اندیشی من   چون غم و شادی مغلوب طبیعت بیجای
حرفش کسب فم لب ثنای تو کشود   وای گر معذر قهر عرض بیهودی درای
دیده نه فلکم زائر انگشتان ست   هر گهم نامه مدح تو شود دست آرای
جا بجم از دیده کند عقل و جبینم وارد   هر گهم کعبه مدح تو شود ناصیه سای
گل اندیشه من سحر غلط معجزه رنگ   بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای
کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش   وز علو سخنم تارک او گردون سای
بر طبعم اگر قطع کند وادی خواب   بر سر گنج معانی همه ره دارد پای
عرفی آهنگ دعا کن پس از این لاف گزاف   وجه کفاره بدست آرد گرزار ای محای
تا محالست که مهتاب نگیرد پیما بید   تا بود در غرض خلق فلک نا پروای
باد مشاح فلک در غرض ابا و حیات   بد بلاغ غرضت مرزع دوران پیمای
یا سن امید محبان تو مقتبو انگیر   بود نابود حسودان تو حرمان آلای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب طلب توبه   وز گفته نا صواب توبه
می ساختمش بباده ممزوج   بی خستگی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب   با تشنه لبی ز آب توبه
در وصف بباده چون شریکست   صد بار ز شهد ناب توبه

مستانه رود اگر بسمندم — پا میکشد از رکاب توبه

گر توبه کنم زبان مستی — از لب بکشد شراب توبه

گر در زند استم بشیند — تا سبب کند عذاب توبه

تا یاد بخواب هم ببینم — شاید که کنم زخواب توبه

می دیدم و تیغ و تاب خوردم — از خوردن تیغ و تاب توبه

چون دیده ز توبه لذتم کرد — از راه لی شراب توبه

هر دم ز مخارج گناهم — صد پاره کند کباب توبه

تند فوج گنه کشد بیک دم — چون تیغ کشد قراب توبه

دل توبه کنان و نفس گوید — از توبه نا صواب توبه

در عهد شباب توبه کردم — باد از مئ شباب توبه

در کشور هند عشرت انگیز — کی دیده کسی بخواب توبه

سلیم بفغان و شیون اول است — ز آهنگ نی در باب توبه

لب زهر ترانه چند ریزد — از ریزش این لعاب توبه

حسن تنگ بتان چه بینم — از دیدن آفتاب توبه

از درگه مرگ باز گشتم — تا گفت عنان بتاب توبه

آن شد که درنگ روز بیست — عمرش کند از شتاب توبه

ق

در حالت بیم موت کاندم — بیدار شود زخواب توبه

ز اندیشه مرگ توبه کردم — وانرا نکنم حساب توبه

چون صحت یافتم ز تشویش — از صحت نا صواب توبه

نو توبه شدم که خانه فسق — بی شبهه کند خراب توبه

زین پس من عزلت عبادت — وز صحبت شیخ و شاب توبه

از هر که نه اهل شرع پرهیز | در هر چه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب ببندد | با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سوال می کن | من کرده ام از جواب توبه
عرفی چه کنی به توبه نازش | هشدار که شد خراب توبه
از توبه مناز تا نگردد | لی مغز تر از حباب توبه
مخروش که تائب از شرابم | تا گر نشود شراب توبه
منت بکه می نهی که کردی | از آب دن و گلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت زار | اکنون ده هش سداب توبه
سی سال گمته خجالتش کو | گیرم که بود صواب توبه
بر توبه مدد ز کیسه احبر | تا نگسلد از عتاب توبه
دامن بس که با آستین رحمت | زاند ز رخت ذباب توبه
با توبه به هر دو دست گیریم | ور نا کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد | در کشمکش حساب توبه

در نعت

ز شهد لطف کز دکام جان شود شیرین | ز دعا که گلوی گمان شود شیرین
فغان ز بهر فروشد غمزه اش کورا | ز جوش جان در دبام کمان شود شیرین
کسیکه از هوس نوشخند او میرد | بکام ما تمنیاتش فغان شود شیرین
دمیکه شوق لب او دلم بجوش آرد | ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین
ز بسکه شوق سرشتم ز خون من در قتل | دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
ز بوس جوهر رو ملک چون شود زبان شیرین | خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین
ز نوشند لب او لطف عمیم او شاید | که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

زنسبت لب و دندان او عجب بود — که لعل و در ز دل بحر و کان شود شیرین
بیا بگریه تلخم بزن شکرخندی — که اشک تر و سیل روان شود شیرین
خیال خلد برگ و در ریشه ام شمائل تو — که مغز سوخته در استخوان شود شیرین
چو آشیانه زنبور شهد روز وصال — ز نوشخند تو ام خانمان شود شیرین
بشهد جنت اگر خون بدل کنم مشکل — ق — که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ نگر — ز مدح داور سلطان شود شیرین
شهی که گر بگشاید دهان درج آسا — لب عطارد گوهرفشان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر — ز مایه ثمر اندر خزان شود شیرین
بر آستانه طبعش کسیکه سجده کند — ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین
چو بر بساط کلامش نیارد اندیشه — ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین
زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت — دهان راحت کون و مکان شود شیرین
بعهد معدلت شاه ز فرط آرایش — بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین
ز کشت عیش تو گر دانه چین شود شاهین — که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین
ز امن عهد تو گردد فسانه گو شحنه — که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع جلالت که موم شهد بقاست — هوای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه مسند ذات تو بود چگونه قضا — لبش ز زمزمه کن فکان شود شیرین
زهی حلاوت نامش که وقت بیهوشی — چو در خیال در آید زبان شود شیرین
چو آسمان نگری از فلک بچشم تنگ — چو بر زمانه بخندی زبان شود شیرین
عبارتت چو در اندیشه دبیر آید — چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین
شمائل تو چو در دل در آورد مانع — لباس بر بدنش چون بیان شود شیرین
ابا حمید و صفائی که از ستایش تو — زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین

منم که چون بتکلم طره زد افشانم | دهان سامعه الحق چنان شود شیرین
چو شستری لب لرفته کهوای طبع منش | عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین
اگر نکو نه بر منظوم نظم خود سنجم | زچاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیر نگردد ز شکر لب دوست | زکلک من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم | سزد که قافیه شایگان شود شیرین
بروح خسرو ازین فارسی شکر دادم | که کام طوطی هندوستان شود شیرین
زگفته‌های شیراز کیش سحر اکلیل | کمال را بنظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز | ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین
چنان مدیح تو دستان زنم که از لذت | بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از عنایت تو | که لب مدح توام جاودان شود شیرین
وجود خویش بجودا بدل کنم که مرا | ز مدحت تو دو کام و زبان شود شیرین
سخن درازکشید آنقدر بگو عرفی | که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق | ز نقل زمزمه دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهان دشمنان تو باد | حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود

ای طعن فلک نوشته بر شم | وی زلف صبا بریده از دم
ای در بر توسن فلک شوخ | زانگونه که پیش شعله هیزم
بر غنچه سکر دی بدالسان | کش خنده فزاید از تبسم
تازی بلب فسانه پرداز | زانگونه که نشکنی تکلم
از کام شمرده خطا نگاری | بر لفظه نوک نیش کژدم
کردار تو شتاب دام زان کرد | سیمرغ وجود خویش را گم

هشتم فلکی و ذو ذو ابن ... چون وقت روش علم لنی ام
زان راست روی که طبع عرفی ... راندت به مسالک تعلم
اول قدم ریاض طبعش ... آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض قبولش آسمان جم ... جامی تهی از شراب صد خم
نشکست مگر بوقت خوابش ... دریای معانی از تلاطم
در هم شکند بگاه حمله ... صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد ... طولی طلبد ردات هیزم
در پردهٔ اطلس فلک دوخت ... رالیش ز بیاض صبح قاقم
رضوان ز پی شراب بزمش ... انگور بپرورد بطارم
بر خاک در طبیعت او ... دریاے محیط در تیمم
گردون بنظارهٔ ضمیرش ... یک دیده و آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه بر داشت ... نوک مژه چون درخت گندم
عرفی به مدیح خود ثنا بی ... هشدار مباد ره کنی گم
داد صنعت بده که در دند ... معنی و عبارت از تقلم
بان شدم مکن ثنای خود گو ... گو باش حسود در تبسم
شایسته توئی به مدح امروز ... ای خاک درت به فرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت لب بارز آگاهی ... بعالم ملکوتست فکلش راهی
بلے رود بسحر بیاری جواهر قدس ... ز بهر تحفه یک دانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم ... که یافت بازو او صولت ید اللهی

ستوده‌ای که بعنوان نامه وصفش　　حسود داد بر تقلو ر نوشته جبا هی

زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو خطا　　چو زمرهٔ ملکوتی ز مخطی و سا هی

بملک مساحت اندیشی قضا و قدر　　قبول در د تو احکام آمر و نا هی

حدیث روشنی مهر از ضمیر تو هست　　بصدق و کذب چو تمثیلهای افوا هی

چو مهر کاهش ماه از رشک رای تو دید　　سخنبد و گفت زهی ابلهی و گمرا هی

ستم فتاده بعید بیخ زین حسد شرم　　ترا کسی چه شمارد تو خود چه میگا هی

زمان زمان بمسیحا وجودی بیم　　ز بهر رعشهٔ اندام و چهره کا هی

چو خلق درای تو آتش فروزند شود　　سزد که دود کند عنبری شر ر ا هی

دمی که آهوی خلق تو نافه انداز　　هجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ما هی

ز حسن عهد تو مشکل که لوح خواب و خیال　　شود نگاشته از شکلهای اکرا هی

حسود جاه تو در تنگنای عمر هر دم　　فراق نامه نویسد برگ نا گا هی

چو ظل جاه بر ارقام هندسی فلکی　　بدون صفر کند هیچ فرد بیجا هی

فلک ز سهم تو بار دز گاه رنگ رنگ ست　　چه پایکبازی عنین ز ناتوان با هی

بهر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت　　وز آستان جلال تو کرد کوتا هی

ز فتنهای زمین و زمان مهیا باد　　منافقان ترا برگ سالی و ما هی

ز رفتهای قضا و قدر مهیا باد　　موافقان ترا ساز مالی و جا هی

در مدح اکبر شاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس　　تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس

بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز　　اگر چه چشم تو بودی کرشمه‌دان نرگس

فتاده چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت　　ز لشت پای برآرد سر این زمان نرگس

خمار مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت　　دگر نماند متاعیش در دکان نرگس

نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت — اگر ز زیر نگین یافت بوستان نرگس
نکرده جرئت از شرم بر زمین بیند — ازین حسنت شده مقبول استان نرگس
بجام آمد خسرو شرنج زر بر کف — ز جهل تاش نمودند سادگان نرگس
گهی شراب گهی شربت بنفشه دهد — ز جام لاله کم شود خسته و ناتوان نرگس
بحسن لیلی باعفت لیک مجنون وار — نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس
عروس حجله باعفت از حریر سپید — کشید مقنعه بر گرد روی آن نرگس
زبان طعنه سوسن ز کام چون نکشید — اگر ز روی چمن دید در میان نرگس
ز لاله کرد تقاضا قبول دعوی حسن — دلی نهان ز دو چشمک با رعوان نرگس
بجای خون خورشش در رگ جسم اگر می‌ریخت — که مست شد ستول به بوستان نرگس
ز بسکه نیست بتحویلش اعتماد ز شرم — نهاده در لعل لاله سرمه دان نرگس
برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب — فرو گذاشته پستان به دایگان نرگس
چمن ز سایه سنبل هزار شب دارد — اگرچه ساخته خورشید را عیان نرگس
کشند بر سر هر شعله لیک این عجب است — کنایی خفته بود چشم بوستان نرگس
فرا رسید چمن راست بهر حرب خزان — سمند باد و زره سبزه بستان نرگس
لباس خضر بپوشید و جاس بازی کرد — ز شیشگان مشعبد به نشان نرگس
سحر که دیده گردون بشبنمت ما بست — کند بشعبده تقلید آسمان نرگس
کسی ندیده بعالم تماشی نورفشان — مگر گرفته ز بر جبین طیلسان نرگس
چو غنچه کیسه پر از زر کن ای چمن کردگار — رساند بر در دروازه کاروان نرگس
مگر بدامن احسان شاه زد پیچه — که گنج سیم و زرش دید از نبان نرگس
خیال کجروش سایه بر دماغ افگند — کش اوفتاده ز سر مغز در دهان نرگس
اگر نه دست خلقش بهار خوان آراست — که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

زبسکه خورد و ملک دیده بر درش سودند	سبز گرد دیدش ازخاک آستان نرگس
اگر بخواب ببیند جمال رفعت تو	کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
صبا زحاجب او تیغ سرمه می پرسد	اگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس
اگر نغمه چمن فی المثل شجاعت او	ق دهد نهیب که بین یاسمین دهان نرگس
بعکس لاله زند یاسمین در آب آتش	چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
چو صحن باغ ز گنجینهٔ امانت او	بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس
اگر بدست کند گرد راه او منهد	دکان سرمه فروشی زدیدگان نرگس
زهر گوشهٔ دستار جاه او گردون	ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس
اگر نبا میه عنفش تسلط آموزد	بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس
سیاست تو جهان را برنگ و بو دارد	زخستگی است چنین خرم و جوان نرگس
کنند سجده بدرش سرکشان باغ اگر	نشاندهی که ببیند کسی فلان نرگس
نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند	اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
دو چشم خویش بناخن بر آورد رضوان	اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس
زتیغ دست تو حیدر دل اگر بریده کرست	بجای آب فواره زرکشان نرگس
اگر زلذت مدح تو آگهی یابد بو	بجای چشم بردن آورد زبان نرگس
زباغ سلطنت تو گلی دمد که هرچند	قضا لحین زکران سوسن میان نرگس
چنان هوای تو گیرد ز پای تا بسرش	که جای مغز نماندش در استخوان نرگس
نعیم جود تو مخصوص جنس حیوانیست	زپای تا بسر آید شکم از آن نرگس
شمائل تو نویسد بنو رسان چمن	زبان کلکش از آن گشت افشان نرگس
مبارزان ز اشتیاق چهره و چشم	ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس
نظر بجنت حسود کشادن از رو نیست	سپید کرده در بر زعفران نرگس

۱۰۵

[illegible] خرشید / [illegible] نرگس

بدان نفیس تو جنبا شود [illegible] / ز بوی [illegible] نفحات سحر

[illegible] پرشاد و زین خیال [illegible] / سر برآورده از نسبت [illegible] نرگس

ز باغ مدح تو در شیوه [illegible] / [illegible] نرگس

سبزه کرده به جام [illegible] / اگر که دامن [illegible] نرگس

مجلس [illegible] / به دامن [illegible] این بهشتیان نرگس

برین چمن نظری کن که از نهاده اند / دمید سنبل و ریحان از کران نرگس

مبارک الله ازین باغ دلکشا که درو / بهار و فصل [illegible] نرگس

نسیم نسبت مدحت کشاد غنچه او / [illegible] نرگس

ز بسکه [illegible] آسیه [illegible] / بشهر مدح تو آورده [illegible] نرگس

بزم مدح تو مهمان بود دلی زادت / [illegible] مهمان نرگس

ز نقش نسبت مدح تو تا [illegible] / [illegible] نرگس

ببین که [illegible] مجلس تو / [illegible] نرگس

نهند گوش ملایک بجای نرگس دان / ز باغ طبع [illegible] نرگس

در فخر خود گوید

گر سر به نسبت گل [illegible] برآورم / دست چمن گرفته به مسکن [illegible] درم

باری [illegible] عشق تو / باشد که [illegible] زبان برآورم

[illegible] / [illegible] درآورم

شرم [illegible] / در گفتگو [illegible] درآورم

تا [illegible] / خورشید [illegible] درآورم

[illegible] / شرم آیدم که [illegible] برآورم

هر گوهری که برکشم از معدن خرد	پرداخته کرده بار بمیدان در آورم
صد پرده مصلحت کشی از برتم	ترسم که رشک بخاطر کودن درآورم
کو بخت آنکه منفعل آید بصبح و من	با آفتاب دست بگردن درآورم
از بس هجوم حادثه در بزمگاه عشق	خود را نیافتم که بجوشن درآورم
یکسر حذر زکسی بغلط گریبان کنم	صد لاف در میانه مبرهن درآورم
آئینه اصالت خورشید کان شود	هر دانه گهر که به مخزن درآورم
در معرضی که راه زبان را کند عرض	امید را شکسته سر و تن درآورم
هر شب مرا ز بتکده دامی کنم طواف	تا خویش را بجانه بشیون درآورم
تا خواب عافیت ندهد خود بتغافلم	از در نگاه فتنه بدامن درآورم
معجون همت ار گهر سوده بایدش	یاقوت آفتاب بهاون درآورم
گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری	زلفش سیاه کرده برهزن درآورم
خرمن بمور بخشم و با این کرم هنوز	ترسم که سر بدانه ارزن درآورم
هرگه که جیب دل بدرانم ز درد دین	زنار بر بخیه بسوزن درآورم
خورشید را بگو که درآید برون ز دم	زان پیش کین کند بگردن درآورم
هرگه که آورم گل روی تو در نظر	گلشن ز راه دیده بدامن درآورم
هرگه که ناله کنم از آشیان گل	شیون ز بلبلان بنوازن درآورم
ای طایران همت سدره مدد کنید	کان عندلیب قدس بگلشن درآورم
ای مرشد شاد باش که گوهر کمال یافت	اکنون وسیله شکر بمخزن درآورم

در مدح شاهزاده سلیم

نوبهار آمد که افشاند چو حسن یار گل	چون جمال یار زیبد هر سحر بار گل
گلفروشی بود مخصوص جمال انگاره را	کرد بی عزت بهار آخر بهر بازار گل

بسکه جمع آمد کمالات از قدیمی آبستن است
بر دماند باد آه و گیجران بر دار گل

بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار
تا شود [illegible] بر سر دیوار گل

از خیال قامت خوبان درین موسم مرد
[illegible] شود [illegible] قد شاخ گل

[illegible] بیت بر شجر مرده گلبرگی رسید
بسکه از بلبل چمن گردید بیقدار گل

در چنین فصلی که از فیض بهار تو باش
در بهشت شود [illegible] نو گل

گر چه سنگی بود عاشق ز نور مهر تو
رو ببین از نور [illegible] هم پیدار گل

شاید ار گیرد بصنعت بر کفن از تیغ تو
سینه را عنکبوت انگیزد [illegible] زار گل

سایه گردد موج زن بی جنبش گل از نسیم
سیر کن با این طراوت سایه [illegible] گل

گر بهم [illegible] تاراج خزان در باغ است
از چه پیدا ز دهشت [illegible] گل

مغز عالم را معطر کرد گویا می کند
از شمیم خلق دارد شمه اظهار گل

گلشن اقبال و دولت شاد گر ز آن
بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از خیمه گاه او در آید در بهشت
از دل آتش [illegible] چکد [illegible]

خلق او گر توبه فرمای گنهکاران شود
از [illegible] دید هنگام استغفار گل

جاه او دید آسمان چشمه خورشید گفت
بلبلی از باغ او بگرفته در منقار گل

گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر
برد مانند شاغ از رشته زنار گل

چهره او را طلب کرد از ضمیر او گلی
سر مهر را پا بسر بزد که آن رخسار گل

در گلستانی که باد لطف او جان پرور است
از دم عیسی شود [illegible] مرده [illegible] گل

غرم او گر باغبان دهر گردد دور نیست
گر شود چون آفتاب [illegible] گل

ای که از اندیشه عدل صلاح اندیش تو
بر نفس [illegible] اسرار گل

از دماغ باغ بگشاید شمیمش سیل خزان
گر ز آب [illegible] شود [illegible] گل

گر ز راه کوی خصمت [illegible] آورد
گردد از فیض نسیم صبحدم بیدار گل

۱۰۸

در بیاد رای اعدا تو گل بر سر زنند | رنگ نیلوفر بر آرد بر سر دستار گل
گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز | ق ای ز فیض تست خرم خندهٔ ان بهر گلزار گل
در حریم روضه ارکان که از یک نهال | بر خلاف رنگ و بوی هم بر دهد چار گل
در دل خصم لئیمت گر عبوری بیندش | از چه میبازد بهشت درهم و دینار گل
با خشمت گر وزد بر گلشن از تحریک برگ | چون دل بلبل کند الماس را انگار گل
گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد | آسمان آسا شود سرچشمهٔ انوار گل
باد اگر با شرد لطفت بعالم سر نهد | صورت چین دارد از گوشهٔ دستار گل
مرگ در عهدت شجل از بهر گلچیدن رود | تا بر درگاه عبادت بر سر بیمار گل
در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو | رویدا ز پیکان ناوک غنچه در سوفار گل
تا درافشانی کند بر شاهدان بزم تو | غزل این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل
چون ز لطف آری ببالین من بیمار گل | از پی آرایش تابوت هم بردار گل
گر بجنت بگذری جا شاکر رضوان در بهشت | سوسن و سنبل بیفشاند بلی ناچار گل
جلوه کن در روضه تا حوران بدست انفعال | از فروغ چهره بر پایت کنند ایثار گل
زاهد ابوی مراد از هر گلی ناید بیاد | تا می آلود آمدیم از خانهٔ خمار گل
رحمی ای طالع بر دی شاهد امید ما | منت خس تا کی فشانی زر فشان کیا گل
وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورید | مشت خون گردد کسان را بر سر دستار گل
جنت از کوی من باغ حسن از عرق گردد | هر نگاهش را بدامن هست صد خروار گل
عهد شد او رهین گزان لطف و چنین حسن غیور | میفشاند سپهر بر خوابگاه یار گل
والله لبا نعمت طبع دلفروزم کاندرو | غوطه در آتش زند چون مرغ آتش خوار گل
گر بتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن | رازها سازد عیان از پردهٔ عینک وار گل
در سرود وصف اخلاق تو میریزد برون | بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

١٠٩

در مزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان	گر ز آب طبع من گردد رطوبت‌های گل
پی تر دماغش از بیه در خوبی مسلم داشتند	گر نبرد از حسن طبعم مایه در کار گل
آنکه تر گی از رباطش جوهر اول پدید	گو بیارد باغ طبع عرفی و شیدای گل
تا نه بیداد خزان در گلشن عالم شود	منتظر جان اساس تا زمین چار گل
یاد الوان دماغ و دیده عمر تر است	از صفای جوهر عطر لفیف عطار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم بادشاه

چیست آن جوهر بدایت فن	آسمان مولد و زمین مسکن
شوخ آئینه روی روشن دل	زنده زن و لیده موی تر دامن
سوزنش در حراست رشته	رشته اش در سیاهی سوزن
گردنش تا بفرق سیمایی	سیم ساق ست پای تا گردن
چون عروسان بهر دو دم رقص	از خم گیسوش چکد روغن
چون زر قلب شاهد دنیا	چهره تاریک و برقعه اش روشن
نوزد بالا ز چشم راست	یوز دهمت غنچه سوسن
کیمیا ئیست گوهر تاجش	کز او زر شود مس و آهن
عزت تاج او بیفزاید	جلوه طاعت سهیل یمن
جوهر هیکلش هیولانیست	در قبول صور چه جوهر ظن
جامه اش گاه سبز و گاه سپید	چهره اش روز تیره شب روشن
گیسوش لوز بافت چون مریم	ابروش چون هلال چشمک زن
هم ز باد صبا شود چو ز آ	هسم ز برق صفا سهیل یمن
ماهتابیست برورقش کیان	آفتابیست سبز پیراهن
بر خط استوا کند حرکت	آفتابش چه تیره چه بهمن

قصب ماهتاب او اکسون / مشرق آفتاب او ایمن

لگی از میان تاج خروس / برفشاند لیبرق خود ارزن

زندگانیش در دون شبگیر / دیدبانیش کورسے رہزن

دشته‌ها دان ملاست و لے / سوده آن سرکه نیست در هاون

گاهی از دانهاے اشک نیاز / سبحه آویخته است در گردن

هم شگفته است در مصیبت و سوز / هم برهنه است در دی و بهمن

شاه تیر جهاز زرین ست / بر سرش موج نور سایه فگن

راز دل بر زبان چو مے آرد / مستفیدند زیرک و کودن

چون بخلوت زبان بجنباند / راز بیرون فشاند از روزن

معنیش روح موسی عمران / صورتش نخل وادی ایمن

صوفیان گرد او نشسته بذوق / همه سبوح گوی و یارب زن

روز بر هم فشرده مژگان لیک / شب کشاده است دیده روشن

چون شکر مشربان هندستان / چهره زرتار و چرب پیراهن

چون بمیرد تنش نفرساید / زنده گردد بکاهش سر و بن

دیده بر آسمان چو عاشق مه / گریه در آستین چو دیده من

با همه حدت و حرارت طبع / دامنش پر شود ز آب دهن

خرمن از سنگ آس گر باشد / نه زبان آرد و سکینه خرمن

شاه اکبر که هست ترکیبش / نور خورشید سایهٔ ذوالمن

شاه چین و حبش غلام تواند / دور زین آستان اسیر محن

زان نوشته ست عبده و فداه / هر یار تو ملک چین و ختن

بلبل باغ عمر دشمن تو / نزند نغمه بجز شیون

مرغ جاهش بزیر شهپر حکم | از بدخشان گرفته تا بدکن
نکند چون پرست تا بحکمش | آسمان را ز چشمه سوزن
عدل او را بعمل شیرین | که بسنجد سپهر ناوده فن
این بسنجد کسی نشناسد | صافی جام جم ز دردی دن
نطفه گردد نشش بصلب پدر | داده پیوند تا رود بکفن
تا از آدمی بود چهار سفر | تا طبیعی بود هوای وطن
وطنم آستان جاه تو باد | تا نگردد جهان سفر بدن
خاطرش بحر فیض را معبر | گوهرش غیب را معدن
هر کرا لطف او حیات دهد | نوبت جامه کی رسد بکفن
منصب آرا وی بجنت او در آیت | غزل را بجنت خصم او مدفن
ای غبار حریم حرمت تو | عطر پیراهن عروس چمن
پدرش مهر مادرش مه و لیک | شام عاشق بود بحد دشمن
بزبان خنده در گلو گریه | خنده تا فرق گریه تا دامن
گریه از شوق دیدن خورشید | خنده از عیش بزم شاه زمن
شاخ گندم که دیده خوشه زر | اینک از بزم شه ببین روشن
گریه و خنده اش گداز شمع | همچو اعدای شاه قلب شکن
همچو انگشت پنجه خورشید | صد اشارت کند بشاه زمن

جوهرش در حریم خاطر شاه
ماه نخشب بود چه بیژن

۱۱۲

در تخمیس خود گوید

چون گیستم آن سالک کونین مسیرم	کز بخیه ره جوهر قدس است خمیرم
در صفحهٔ تکوین رحالست شمالم	در پردهٔ تقدیر محالست نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم	چون عشق دهد رنگ جبین آب [illegible]
در قامت عاشق شکن آموز کمانم	در غمزهٔ معشوق کشایش دو تیرم
آنجا که دفا تشنه شود چشمهٔ خونم	آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر گشتن ریاضت طلبان شال پلاسم	بر دوش زلیخا منشان برد حریرم
در هندسهٔ فقر و غنا صفر الوقسم	در مزرعهٔ عز و علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم	در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم	وانجا که هر جلوه فروش است بصیرم
در سلسلهٔ جوهر فرد دم در یکتا	در سلسلهٔ علت معلول کثیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم	دست ادبم در کشش کام [illegible]
چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه [illegible]	چون تیغ صنم کند شود [illegible]
خفاشم و خورشید خرد در دیالم	در انجم و بلبل پر دار شاخ صفیرم
عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم	خصمم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم	در حجلهٔ لیلی که بهشت است عبیرم
با ناطقهٔ گل ریزم و با سامعه گلچین	با دامعه تا بالغ و با عاقله پیرم
در دل قویم گرچه با آثار ضعیفم	در دین غنی ام گرچه با اظهار فقیرم
از کلک بیان لوح خراشیده ماهم	وز تیغ زبان خامه خراشیده تیرم
در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم	در پردهٔ اندیشه خرد لوش ظهیرم
از داج سخن سر زده آمدن طبع	برداشتم این نغمه که اعشی و جریرم

۱۱۳

مستم ز غضب گفت ندانم چه نسبت — در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم

گر جوهر خود می شناسی ز چه کانی — از گوهر من شرم بکن کاب سلیم

بر تافت عنان سخنم رخش طبیعت — برگشتم ازین ره که نه این بود مسیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم — در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن خلد سرودم — در لب بت و کشاد در عقد دو صد تیرم

توفیق چه صورت شکند قوت دستم — تحقیق چه معنی طلبد جوش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز ظریفان — من زهرهٔ رامشگر و من بدر منیرم

سر بر زده ام با مه کنعان ز یکی جیب — معشوق تماشا طلب آینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست — بر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب — بر جبهه نهد مجمره در پیش دبیرم

آن چشمهٔ قدرم که ز لب تشنگی وحی — جبریل در آید بحرم گاه ضمیرم

عرفی بکجا میروی این راه کدام است — مشتاب عنان دار ازین راه خطیرم

ز آشوب صریر دل کونین بر آشفت — نامی قلم نغمه کشا تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر علیه السلام

چون گرد باد آه ز خاکم کشد علم — بر فرق روزگار فشاند غبار غم

چون دل بجای خویش بود گر مهیب درد — زین آشیانه طایر آرام کرده رم

در عهد من ز دهر مجو خوشدلی که هست — در شیشهٔ زمانه وجود جهان عدم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا — وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب — شوق لب تو ترشکن شحنهٔ الم

از وعدهٔ تو شوق به تشویش مبتلا — در عشوهٔ تو فتنه به آشوب متهم

بخشد هزار کشتهٔ چشم ترا حیات — لعلت لطیفه که برون آرد از عدم

گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم	جائیکه غمزهٔ تو کشد خنجر ستم
لعل حیات بخش تو جائیکه دم زند	نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
زاعجاز حسن نیست که کلک قضا نسوخت	بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم
هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من	محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم ببزم وصل تو غیر و مرا ز بیم	مرغ امید پر زند گرد آن حرم
دست افگنی بدوش رقیبان ز غم من	در چنگ من چو دن کشتی آن زلف خم بخم
من جان دهم بهر تو و آن لعل روح بخش	از معجز مسیح زند با رقیب دم
با دوستان یکی و با دشمنان بمهر	من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود	طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع	شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ز داؤد نطق او	نشنید گوش آز بجز نغمهٔ نعم
اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کند	جبرئیل گر بخاک جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبه ز کویش چنان بود	کاید از برای تیمم بردن زرم
اندر ثنا ز عبادت یزدان عدد تو	اجر یکی برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خواستم که فلک خواهش تفا	گفت ای بری ز شیوهٔ تمییز مدح ذم
او را سپهر گوئی و این تنگری که هست	از مبتع عطوفت و این مهد ستم
مشاطهٔ ولایتش ار زیب گر شود	زاعجاز عیسوی کند آرایش صنم
ای طوف بارگاه تو با آیهٔ شرف	وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم
در باغ فطرت تو سیاست یک نسیم	در فوج حشمت تو سلیمان یک خدم
مشت غرور کرد عروسان خلد را	دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم
هرگز زمین رزم تو از خون نگشت خشک	از بسکه خنجر تو رسانید نم بنم

۱۱۵

آن گنبد [illegible] از [illegible] | ودان [illegible]

[illegible] بگذر [illegible] | [illegible] بمیان [illegible]

[illegible] آخر [illegible] | [illegible] نقش [illegible]

چون [illegible] اندیشه [illegible] | [illegible] بدست [illegible]

[illegible] ستون [illegible] | [illegible] این [illegible]

شاهم که [illegible] و [illegible] | آئینه از [illegible] سیاه [illegible]

[illegible] خوان [illegible] دست [illegible] | [illegible] دور [illegible]

[illegible] کرده تحویل [illegible] | از [illegible] کنون [illegible]

عرش [illegible] | این [illegible]

[illegible] خیال [illegible] نقش [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن طوطی‌ام که برگ دهنش داغ افگر است | زاغ و [illegible] از [illegible] است

آن [illegible] که [illegible] اگر | آتش ز خون دل [illegible] لب ما است

آن [illegible] زخم [illegible] | [illegible] الماس [illegible] است

آن خسته‌ام که در تب [illegible] جوش خون | [illegible] آتش [illegible] شعله [illegible] است

آن [illegible] که در چمن لاله‌زار عشق | تا جوش شعله [illegible] سر است

آن تیغ آب داده زهر ملامتم | آتش [illegible] سر از [illegible] زخم [illegible] است

آن شعله [illegible] هیزم خشکم که خاک [illegible] | صندل [illegible] است

آن کشته‌ام که بر [illegible] شعله [illegible] | [illegible] آتش [illegible] است

آن [illegible] قلب [illegible] ستم | آتش برق [illegible] سینه [illegible] است

آن گشته ام که در دهن زخمهای او	قند و خدا نمای لب الب ز شکر است
آن عالم کشف از دبیر عرش تا ثری	اشیا بدون صورت نوعی مصور است
آن ذره نور وادی بیت المقدسم	کور اصدای عطسه جبریل رهبر است
کوته کلم عبادت و معنی کنشم دراز	آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

در مدح خانخانان گو

تا باز مرا زوصال جدا گانه کرد روزگار	یا روزگار شوق جدا کرد روزگار
آن دست را که بر فگندی نقاب وصل	بند قبای هجر کشا کرد روزگار
آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید	قحط متاع بود عطا کرد روزگار
آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود	در کار هیچ مهرگیا کرد روزگار
چون من ستم خری سر بازار او نداشت	سودم ز رخت حیف خطا کرد روزگار
در دم بکشوری که عنان اثر فگند	بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار
از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس	زهری که در پیاله ما کرد روزگار
در بزم ما ز شعبهٔ دادازهٔ ملال	هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار
ای دل کلاه کج نه و بر یاس تکیه زن	ست جامهٔ امید قبا کرد روزگار
ای دل پیاله در کش و مستی زیاد کن	ست زهر هجر نشه فزا کرد روزگار
آن دست را که رد نمودی بآستین	دامان سعی و دعا کرد روزگار
آن مست را که بوسه ندادی بدست وصل	در پای فرد میر صبا کرد روزگار
هر وعدهٔ جفا که بکونین کرده بود	با ما زردی مهر و وفا کرد روزگار
هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا	زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار
درج امید و گنج دعا را اگر نماند	دست و دلم بجیب رضا کرد روزگار

تعریف تحریم کی بی نسبت گناه	ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار

خرسند در حمایت الطاف داوریم	ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار

ما را مگر ز جملهٔ اعدای او شمرد	دین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار

فرزانه خانخانان کز انفراد لطفش	خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار

در هر کجا مبارز عدلش کمر ببست	تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار

از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش	تعمیر از تقلع سما کرد روزگار

هم روزنامهٔ از نصیب حسود	فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار

هم چهره و مساء صباح وی حسود	اندوده صباح و مسا کرد روزگار

ای عدل پروری که بحکم عتاب تو	آحال را بر ید فنا کرد روزگار

در روزگار قهر تو معمور کرده ساخت	در تحت ظل چند بنا کرد روزگار

در آفتاب لطف تو رنگ ریزرا	بالانشین رنگ حنا کرد روزگار

با التفاب عام تو گرد کساد را	آرایش متاع دعا کرد روزگار

میخواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را	از زردی همت تو حیا کرد روزگار

گلزار فضل شاهد عمرت بدست کرد	سر تخت خود چه پایه شاکرد روزگار

مشکل محبت تو ز چشمش نمیرود	از لبس نظر باب بها کرد روزگار

با ازدحام جاه تو ز السوی الامکان	تاکید بر عموم ملا کرد روزگار

بر آن دهر سوز عتاب تو میگذشت	تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار

صیت افاضت تو بشیری اگر نیافت	خاشاک در دهان صبا کرد روزگار

امرت بمصلحت قدمی گر به سنگ زد	دستار در گلوی قضا کرد روزگار

فرزانه داد را نفس گوش کن لطف	تا شهره ی که چه کرد روزگار

اوردر دی بندگی باید لب	ما را درم خریدهٔ ما کرد روزگار

۱۱۸

شوخی که با وجود وی از بیم فتنه‌اش — از بهر جان خویش دعا کرد روزگار

در عهد حسن تو نتوانست روزگار — کتمان صدف دریکه بها کرد روزگار

عمری کرشمه‌اش بشکست دلم گماشت — اما بآن کرشمه جفا کرد روزگار

آمیزشی چو شیر و شکر داد عاقبت — ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار

هم روزگار رداغ شود گر بیان کنم — آنها که در میانه ما کرد روزگار

گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ — خندید و خیل فتنه روا کرد روزگار

چون گفتمش که شکوه بداور همی برم — آغاز عجز کرد و دعا کرد روزگار

چون فتنه‌های رفته شمردم بدامنش — شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار

گفتم بقای دولتت نیست یاورم — عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار

هر فتنه که باز نمودم که این مکن — صوت نعم قرین صدا کرد روزگار

هر مطلبی که پیش گرفتم که این مکن — بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار

القصه نام داور ایام چون شنید — صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار

عرفی دعای داور ما کن که نام او — بشنود حاجت تو روا کرد روزگار

تا در زمان خاک نشینان ملک پاس — گویند جور کرد و جفا کرد روزگار

او را نه که دیار مرادت حزین مباد — کاینک هزار تصرنا کرد روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

تبارک الله ازین آسمان شتاب درنگ — که لعل آینه رنگش ندید رنگ درنگ

اگر بساحت میدان او در آید غنم — دگر گشاده نشود از هجوم غم دل تنگ

درین هوس که رود همعنان او نفسی — شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ

جهنده که بهنگام جهندگی شاید — که چو هر تپش آید برون ز جامه تنگ

[illegible] — [illegible]

اگر کند عشق ملی ساخت اشداد — جهت شد [illegible]

دگر کند بوس نسبت [illegible] — [illegible]

[illegible] گفت دبی آسمان [illegible] — [illegible]

ستاره [illegible] اینک [illegible] شیشه مهر — [illegible]

حساب [illegible] ستدای [illegible] — [illegible] فرسنگ

[illegible] بکار گفت [illegible] — [illegible] نهایت تنگ

[illegible] انکار گفتم [illegible] — زبیر [illegible] رنگ

[illegible] ازلی [illegible] — [illegible]

زیر سایه [illegible] ام [illegible] — [illegible]

بجار بالش تسلیم تکیه کرده ام — [illegible]

[illegible] عجیب [illegible] اسلام — [illegible]

[illegible] آرد [illegible] ع — [illegible]

دگر [illegible] از دلم [illegible] — تنش [illegible] سینه تنگ

[illegible] آلوده [illegible] — ز گلشن [illegible] از رنگ

[illegible] — [illegible]

نه ذوق لب [illegible] — [illegible] دهان [illegible]

[illegible] دعوی من [illegible] — [illegible] آئینه [illegible]

[illegible] آئینه — [illegible] ای شاه [illegible]

[illegible] — [illegible]

اگر برد و شاه ایران برای کحل بصر — [illegible] زلف [illegible]

سطر فشان شود ابر لطف او بر کوه	شود چو آب در آید بزیر صفحه سنگ
ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو	بروی بیضه شاهین نشسته باد کلنگ
بگوی جاه تو چو بدر زمانه نسبت از آن	ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ
اگر دهی بغیرت عنان نظم امور	رود بصنعت رنگگری طبیعت تنگ
بعون عینک رای تو اعمی فطرت	کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
نگاشتند برای نمونه صورت دهر	جهان جاه ترا نیز وند چون نیرنگ
محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت	که بر شکوه آهش نمیست دائره تنگ
زهی محال چو حفظت به بحر خیمه زند	که بعد ازین شکند زورقی در آب نهنگ
اگر ز طبع تو محمل طراز بودی کی	عروس علم نشستی به هودج فرهنگ
دل سیاه عدوی ترا اگر گویند	که لعبتی ز سپهرش بود بهیات زنگ
بردن روند عناصر ز عمیرش ز فلک	ز بسکه دائره آسمان بگردد تنگ
فروغ شعله قدرت نبیند چو دسا جام	بچشمه سار بر آید سمندر از خرچنگ
بزدود تریکف آرم عنان معنی را	که هست نور باید ز دوری عذر لنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب هنوز رعنائی	دران دیار که زادی هنوز آنجائی
بجیر تم که چه دارد رهاندت زین درد	که عین جهلی و داری گمان دانائی
خراب کرده جهلی و فارغ از دانش	عظیم دردی داری و بس شکیبائی
اگر در آئینه بینی ز شرم زشتی خویش	بجاه و پیل درافتی چو دیده بگشائی
زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان	تو خود ز گوشه مسند فرو نمی آئی
هزار مغلطه دارد بآستین زنهار	کلاه گوشه دانش عبث بنائی

۱۲۳

اے دل راہزن کہ از عدمم	بجنیبش ترے فرستادی
اے ستم دوست گزر درغلدم	بمجنیق بلا فرستادی
اے غلط سیر کردہ قدسم	بمسیر فنا فرستادی
ای عروسکہ بہر جلوۂ خویش	عبد عالم درا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب	چہ گرفتے کجا فرستادی
آمدی باد دکون معنے لیک	بعدم زد دوا فرستادی
صورتے بانہ ذوقت ماکرسے	ننگ مردم گیا فرستادی
آمدے ممتلی نہ استعداد	روح را ناشتا فرستادی
آبرو نیکہ تشنہ اش ملکست	بسبوے ہوا فرستادی
کہنہ ریشیکہ معلحش نمکست	بہ شکنج دوا فرستادی
ہر کجا بخیۂ ہوس دیدے	بہ تمیں رجا فرستادی
ہر کجا تخم آز برچیدے	بہ مین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز کبر دریا	بدر کبریا فرستادی
در مقامے کہ روح می لغزد	عشق را بے عصا فرستادی
ہر کہ از طبع ہرزہ سر سرزد	بیشیں ارض و سما فرستادی
تحفہا بہر شہرت انگیزے	بشمال و صبا فرستادے
عیاذاً للہ شہرت سلیمانے	بہ دیار سبا فرستادے
نغمۂ زہر سوز و لاف و گزاف	بسہیل و سہا فرستادی
ہرچہ جبریل در نہایت گفت	بمعاون بہ ملا فرستادی
ہرچہ برداشتی ز کعبۂ قدس	بہ صنم خانہا فرستادے
ہر کبوتر از حرم واشد	در دم اژدہا فرستادے

[illegible] — [illegible] فرستادی

گه ز [illegible] — [illegible] فرستادی

از پی [illegible] — [illegible] فرستادی

هرکرا [illegible] — [illegible] فرستادی

[illegible] — [illegible] فرستادی

گر نجوید مسائل [illegible] — [illegible] فرستادی

[illegible] سؤال [illegible] — [illegible] فرستادی

[illegible] از نظم و نثر و شعر [illegible] — مرحبا [illegible] فرستادی

[illegible] از نقش صورت [illegible] — [illegible] فرستادی

[illegible] — [illegible] فرستادی

[illegible] نفس [illegible] — [illegible] فرستادی

هرکرا خواست [illegible] مطلب — شوق [illegible] فرستادی

هرکرا [illegible] — [illegible] فرستادی

[illegible] نقش [illegible] — [illegible] فرستادی

[illegible] — [illegible] فرستادی

[illegible] — [illegible] فرستادی

هرکرا [illegible] کرد — [illegible] فرستادی

هرکرا دعوت [illegible] — [illegible] فرستادی

درد [illegible] کیمیای امید — [illegible] فرستادی

هرکرا [illegible] از تعلق بود — [illegible] فرستادی

[illegible] گر از کسی سر زد — [illegible] خطا فرستادی

[illegible]

ناروائی که از تو صادر شد — بحساب قضا فرستادی
هر کجا کرد دم نیاز بلی بود — بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح ادل خیز — بچراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانهٔ روشن — بحریم ریا فرستادی
تا بعشید آمدت شباب حیات — بعنان فنا فرستادی
اینکه آب و هوای عارضی — هم بر آب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزد — چه بدار البقا فرستادی
هر کرت دین نبود بان گرو بود — کوچه گردی کجا فرستادی
بان روان شو که پیش خانهٔ عیش — خوش بساز و نوا فرستادی
گرز عالم گنی دگر نفرین — برگ و دوزخ رسا فرستادی
ولی آخر اگر دلی این نام — بدو عالم جدا فرستادی
تن زنم بی مروتی نکنم — که شفیع از بکا فرستادی
اینکه خود را از شاهراه صواب — بره صد خطا فرستادے
بدنه کردی شفاعت خود را — بلب مصطفی فرستادے
داوری کز لطافت نعلش — قدسیان را بغذا فرستادے
ای که از حمل نعت او بفلک — علت انحنا فرستادی
ای که بردی نبرد مهرش دل — مس بر کیمیا فرستادی
ای که از مایهٔ سعادت خویش — سایه بخش هما فرستادی
ای که از همت بشیر نعیم — بمکافات لا فرستادی
ای که به پان معجزش صد بار — به ثبوت خدا فرستادی
ای که اعداش را بکوبش لعن — سوی تحت الثری فرستادی

۱۲۵

ای که وقت گزارش پیغام	صبح نزد عشا فرستادی
آفرینش تمام سبک قلم	به زبان ادا فرستادی
خستگیهان ز راز فرد و صحبت	تکیه و تکیه جا فرستادی
گمرهان را به ظلمت خذلان	نور شمع هدی فرستادی
در وصلت زدند اهل بهشت	رتبه در مرتقی فرستادی
سر اعدا ابتن عداوت داشت	مظهر لا فتی فرستادی
دو جهان را ز راه حکمت و عدل	تحفهای عطا فرستادی
هر طرفی که چشمه هنر است	آب نعم و ذکا فرستادی
هر من که ز هنر تهی دستم	گنج شرم و حیا فرستادی
طلب ردعته چون کنم که ز لطف	بدو عالم صلا فرستادی
بهشتی کجا کنی تقصیر	تو که مهرت با فرستادی
بلبلم گرچه چشمه چشمه ز شوق	توش لذت و نوا فرستادی
لب به بندم که در طریق سکوت	ادبم رهنما فرستادی

در تهنیت تولد فرزند پادشاه

صد شکر که فتح رود که جاه	در دامن دایه بقا زاد
دریای توجه شهنشاه	بنگر که چه در بی بها زاد
این قطره شود هزار چشمه	کز چشمه فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه	کز کشته سایه خدا زاد
از تربیت عنایت شاه	خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال	در کعبه آسمان که را زاد

یکتا گہر محیط اخلاص — از بہر نثار بادشا زاد
از جبہ طالعش چہ خوبے — ستر خیل قبیلۂ وفا زاد
او را چہ دعا کنم کہ بخشش — زایان بقا گرفت تا زاد

قطعہ

ستم عرفی امروز کہ گشت طبعم — بود خرمن افشان کف خوشہ چینان
دلی دارم از جنس یکتائی خود — بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت — گل افشان تر از چہرۂ مہ جبینان
دلی دارم از عشوہ ہای معانی — برشتہ تر از حسن صحرا نشینان
دلی تیرہ دارم ز دزدان کودن — تر از داغ چون دامن لالہ چینان
گر دہی بصبوری چو صبح و بمہنے — تنک رو فشانی چو صبح خزینان
چہ گلہا بچینند از باغ طبعم — بہ کوتاہ دستی دراز آستینان
دلی دعویم کس مسلم ندارد — چو مستوری عشوۂ نازنینان
ز جذب طبیعت با متع معانی — بر آور دوام چشم کوتہ بینان
بہ آلودگان جرعہ می فشانم — بہ تلخی و نفرین پاکیزہ دینان
بہ افعی دمان نامہ می نویسم — منقش بہ مہر زمرد نگینان
فشانم نویسم چہ بیہودہ گویم — کہ آنان کدام و کدام اند نان

قطعہ

اکہ در آئینۂ خود را سیہ رو دیدہ — جنگ بے مو دست ز دانشہ زنگی مکن
دہ نا فہمید از وعظ بیجان رنجیدہ — بی النصیب از فہم ازی فکر فرہنگی مکن
در گمان کاؤ ز درد داری اینک عاصم — گر ہمتیازی ہمیدان نیم آہنگی مکن

در توان زدن من حیث سخت تقریر ... نگی نمدیشه زدن سخن شکی
وعده گفتم بیا زی بوی لذت ... چو تو بیبیک سوال نزدن دلستی
این همه تحصیل کن کو عال نشسته ... تا به بره کاتب اعمال ہم تنگی

قطعه در صفت اسب داده پادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که داده ... بشنو ز لطف تا به سالم جز عرض
در ریش سینه اش نگیرد زمین ... طرار مفلس نشاند زمین بستر
پیمای وصلے سجور اکش فرود ... آری بود رعایت پیرو علیلی غرض
گر تیز زند سجوالی ستایمش ... در نقته برد کنمش نام اڑدر
مهمیز میزنم لب از صبح تا بشام ... تا نیم گام میرود آنهم باسپ
بنشستم بر و سوار و بخت پیاده ... گاهی لنبول میزدم اکنون ازم

قطعه در مدح حکیم ابوالفتح

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل ... ای آنکه جز به صنع ازل نیامدے
هم شیرت تو زیور دین کوبه شکل ... جز نقشبند زینت دنیا نیامدے
کی بود که زمین چمن و بهشت ... تا ذکر نهال رفتی و طوبی نیامدے
صد زیب یافت انجمن خاک ... از روزن قمر به تماشا نیامدے
نفروخت است خاک طمع هیچکس ... با گنج شایگان بسودا نیامدے
چون معنی گفته مظهر ازل ... گر زینت مظاهر اسما نیامدے
بر سخن آسمان چو فرود آمدی ... جز لو تیای چشم ثریا نیامدے
آنهار ردیف تو بر اسب وجود ... در سلک نظم گوهر معنا نیامدے
از غایت یگانگیت در هجوم شوق ... اندیشه را بذهن تمنا نیامدے

فردوس منظرا فلک آرای مسند	ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
میپوشد از لبم سخنی گوش کن که تو	جز نکته پرور دم عیسی نیامدی
رفتی بسیر چهرهٔ جمشید روزگار	گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه ناامید ز دو دآمدن شدم	گویم بدل بسو که فردا نیامدی
گر شاه باغ دست میا گرچه گویمت	کز شوق مردم و بتماشا نیامدی
دیده داغم از کرشمهٔ دیر آمدن کنی	این بسکه بیش ز آدم و حوا نیامدی
باز آتش دیبا به برپا کن که در جهان	فارغ ز تنگ تربیت ما نیامدی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید	کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن بگریز تا شیرش	دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم بر جای	خانمان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من	بیت معمور جان خراب شود
گر سمومی وزد ز باغ دلم	ثمرات جهان خراب شود
گر شرابم کند ه درد این	مشرب العشق و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند	کشور لامکان خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم	دار ملک زبان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند	مغز دریا و کان خراب شود
من کجا حبس روزگار کجا	خانهٔ آسمان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد	قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم	بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست	گر بیفشم جهان خراب شود

قطعه

انّی مّس ان سواکیکم بالشکوت — چشمهٔ زهر هلاهل کردم بر تاک خویش
در قیامت شرمسارم نیزم دورخ شود — گر ز شاخ شجرهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شرم بادت گفته عرفی فلان را جام گفت — بایدگفت آتش اندیشه زین برتر دود
هیچکس گوید عطارد را که تیرش نارساست — در نگوید میتوان گفتن که تیرش بر برود
هیچکس گوید عطارد در بهشت این خام سوخت — در نگوید میتوان گفتن که این هیزم مسوز

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری — ز صحبت تو زلیخا بود دل افشرد
یقین شناس که صورت تن است و معنی جان — اگر بحسن کرو ز آفتاب سه برده
برو بصورت تنها مکن بمردم ناز — که دل زکس نبرد حسن شاهد مرده

قطعه

نه از ان دیر بخشد ایزد کام — که دهد جلوهٔ کبریایی را
زان توقف کند که دریابی — ذوق دریوزه و گدایی را

قطعه

خدایگانا دی با تو در وثاق امید — نشسته بودم و در هر زمانه کرده درنگ
که مهر می‌زدم ناگهان در آمد گفت — که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگو چیست خبری کز نهایت ندرت — نتیجه‌های خیال ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که عزت او — به نزد شه بود از همگنان ممتاز
چو چهره شاهد دولت بعزت داشت — رکاب شاه پلنگ افگن هژبر انداز
بهشت انگشتری زیور روزگار قدیم — عنان بمصلحت داد و به لطیفه طراز

دی شنیدم کز سمند افتاد آن گردن‌کش | خاک بودن تکیه‌گاه جسم کیوان بودنست
آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن است | آفتابش در هوا گرد دامان بودنست
چون شنیدم آن خبر زیر و زبر گشتم عقل گفت | بی‌خبر زین واقعه جای پریشان بودنست
از تشخص [illegible] آمد در نظم جهان | بی‌ثباتی گر دامان‌افشان خیزان بودنست
شاد گشتم زبانش گفتم الحق در جهان | بی‌سبب بودن وجود نفس حیوان بودنست
سایهٔ صاحب‌قران باد که مانند ظل او | جا گرفتن در پناه ظل یزدان بودنست

قطعه

لطیفه‌ای ز سر صدق گویمت عرفی | به هیچ اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذرهٔ خویش | ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کبریای تو یابم که ملک هستی را | میانهٔ خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی دوراندیش | کانزوا از صورت و معنی آدم برداشت
این سخن گوش نه و شاهد عصمت گردید | شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتا که مفرش کن | پرده زین بارزتی ما به نخواهیم برداشت
گفت زاد ول غلط افتاد مرا ای باسیت | دل ز هم صحبتی مردم بیغم برداشت
من از غیرت بجوشیدم و گفتم دل من | آنچه برداشت خود از کون و مکان غم برداشت
تو مرادانی و من نیز ترا میدانم | پس چرا باید ازین ما دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فنا | رخت خود را که ازین دار مسلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر باد تو رفت | یوسف از زن آرزو شد و مریم برداشت

قطعه

ملاف عرفی ازین شرابه شرارت هنی | اگر نه تم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد

[illegible]

زشعر دم مزن آوازهٔ قدس اینجو | گر شعر بدی ترا در نهاد تخیلی کرد
ز شعر جنبی ندست در آتش افکندت | نمود در آتش اگر جوهرم خلیلی کرد
عصا می علمند بدست گوش دشمن | گر صورت موسی دین در مرحله سیلی کرد
چنین شانه که طبع تو عزیکتا | بدست کرد که او این کرو سیلی کرد
گر فتم آنکه رسد نا رست نیر کن فضل | یگانه شد فلکش سی و نه لیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه کسترو اشت | سپر آن همه با تو منصب عدیلی کرد
بخیل گیتی و دوران ز دو دشمن بین | گر در عدیل چو تو ناکسی تخیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت موثر تو | عدل با عالم منتقم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت تو | تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که در شهوت | قصر لقوّیش منهدم گردد
شاهد عصمت از تنک درعی | زان گل اندام منفصم گردد
گر گرش بر مزار افتد راه | مرده در گور محتلم گردد

قطعه

ای وفا پیشه یار هم مشرب | گر به عرفی دعا فرستادی
نه دعای تهی که در جیبش | گوهر مدعا فرستادی
عنبر شب [illegible] گلریز | از بهشت صبا فرستادی
زانچه گویم بسوز و از من لب | تا نگویم صبا فرستادی
پاس این شکوه وار تا گویم | چه بدست صبا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو | محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی دلی نه منت | [illegible] گرسنه صبا فرستادی

[illegible]

ترکیب بند

نوای مدح که سنجی دلا مبارکباد — تنور نفس نغمه ترا مبارکباد

همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز — بلند نغمه تری این نوا مبارکباد

فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت — بچشم معنویان توتیا مبارکباد

ز بذل ناطقه گنج معانی افشان است — بخانمان معانی صلا مبارکباد

ز مخزن خرد ریزش جواهر مدح — بجیب و دامن ارض و سما مبارکباد

کنار دولتت از میوه دوام پرست — ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد

ز حکم آنکه ثنا آب گوهرش ریزد — سماع مدح و قبول دعا مبارکباد

رضای بوسه گرفتی ز روی شاهد مدح — گشایش گره مدعا مبارکباد

عبیر نسبت مدح بجبلت افشانند — مس وجود ترا کیمیا مبارکباد

بچشم اعمی ازین کحل خرد ریزد بگو — که نعمت بینش و عزل عمی مبارکباد

ز بهر دانه جودی فزوده صد دانه — بهانه گیری طفل هوا مبارکباد

مبارک است بهار ریزش سحاب عطا — هوس فشانی بار عطا مبارکباد

ز نام داور عالم دلیر بگشایید
باین روش گزردی کام بازگامی چند

هوای مدح که در مغز روح ریحان است — که عالم از گل اندیشه‌ام گلستان است

زمانه بحث جود که در میان آرد — که دعوییش زند و صدق عین برهان است

رخ که طنطنه بشنود از دریچه حکم — که بانگ بر در و دیوار جوش قربان است

که حرز حکم نویسد که هیکل طوغش — طراز گردن گردنکشان دوران است

طواف کعبه جشن که میکند ایام — که پیش دیده نوروز عید قربان است

ز همت که طلب را ز دار مطلب شد — که تشنگی بدل سیر آب حیوان است

۱۳۵

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

اگر نصیب [illegible] / [illegible]
[illegible] دیوان [illegible] / [illegible] گرد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] گرد
[illegible] شود / [illegible]
[illegible] / [illegible] گرد
اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز دستان تو [illegible] شود
[illegible] در میان شود

[illegible] شکوه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

۱۳۶

قضا بعالم رایت تو شست تعلیق | فلک ندیده که رسول درگه تو دست
در آینه نامهٔ خشم دبیر دی تا صد زد | که مصلحت چه بی ستیز این مردوست
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گوییدش | که امر و نهی تو مصداق حکم بیچونست
عبیر جاه تو بر عالم از جهان قدم | که از تحمل لیلی بسوی مجنونست
بران لطیفهٔ معنی که در مشیمهٔ غیب | بغیر مدح تو پرورده اند معطوفست
ز شوق نسبت مدحت پیدا از ازل | حشم حشم جگر لفظ و معنی خونست
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد | ولی کلید حصولش بجیب قارونست
بجوانگاه عدم دشمن تو تا دم حشر | سرش بدامن اندیشهٔ شبیخونست

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعه بر داشت
زمانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو لعب خشم تو مشعوبهٔ الم چیند | بساط کون و مکان بر در عدم چیند
ز رعشه باطن خصمت چنان چو بید شتا | شکن برو شکن خشم بر رخ خم چیند
بگاه موج عطایت فلک جوی خجالت | بآستین سحاب از جبین یم چیند
کف عطای تو در رایگان فروشی کام | متاع هر دو جهان بی السو سلم چیند
در ثنای تو در نظم و نثر از آن نیست | که خامه گیرد و در تحت فتح و ضم چیند
هر آن گهر که هوس آرزو کند تصویر | سجل جود تو از طولی قلم چیند
بدین وسعت جاست لعرصهٔ امید | چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چیند
زکوة مایهٔ جود ترا شماری نیست | که دست حصر بیا ز اریش رقم چیند
چو نوبت تو شغب را چو زند سامع | ز نغمه زار مرصع گل عجم چیند
لب معیت اگر حرز رحمت خواند | هزار بوسهٔ شادی ز روی غم چیند
اگر تو سر بطاقه در آوری خورشید | هزار شهپر قوس قزح بهم چیند

شب [illegible] جمشید بدو دست	اگر دانا نفس [illegible]

سعید [illegible] شد زاده [illegible] گرد [illegible]
[illegible] ثنای تو ز [illegible]

شد ز حسن تو عرق بر زمین فرو ریزد	صبا [illegible] فرو ریزد
چنانکه [illegible] هزار سجده شتاب	ز چشمه قدح ادریس [illegible]
اگر تجلی زبانش ز جا بر انگیزد	بجای کام شود [illegible] فرو ریزد
برون جهد ز حصار غرور اگر گردون	صبا نیاید خلوت نشین فرو ریزد
ز بسکه در دم جستن سبک شود [illegible]	گر از گرانی داغش [illegible] فرو ریزد
چو حسن زیر [illegible] عرش [illegible]	مثال [illegible] فرو ریزد
گرش حیات ابد همعنان شود [illegible]	بصاعت نفس [illegible] فرو ریزد
چو [illegible] عنانش [illegible]	هزار حلقه شود [illegible] فرو ریزد
ولیک [illegible]	ز [illegible] فرو ریزد

اگر به اوج ثنای تو [illegible] پرواز
[illegible] ز [illegible] است [illegible]

چنان [illegible] ملوح افشاند	دو [illegible] بر [illegible] زد
رسید [illegible] از [illegible]	کر خیمه در چمن صورت [illegible] زد
ز مکتب تو [illegible] کسب دانش کرد	کز [illegible] بر سرا ادراک عقل اول زد
گر [illegible] خوان [illegible]	کر [illegible] تلخی و [illegible] سلوی زد
چو طبل [illegible] زند [illegible]	زمانه کوس [illegible] زد
[illegible] دستی دراز کرد [illegible]	کز خاک غم گریبان [illegible] زد
بدون [illegible] تو [illegible]	نقاب [illegible] زد

نه از بلندی شعرم بود ز نسبت تو | سهیل مدح تو سیلی به نسر و مشتری زد
مفرح سخنم نشئه بدوران داد | هزار خنده به نظم جریده عشقی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتیکه خاموشم | سخن ز سینه بدر در دریچه گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح نادمیست | دمیکه از نفس خویش گرم در جوشم
ز بوی باده طبعم وداع هوش کنم | بیان فکر کز یشان خراب مدهوشم
زبانه میزندم نور معنی از بر و دوش | دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم
ثمر کی چمن تازه در بهشت خرد | که از هجوم معانی همیشه خوش نوشم
ستایشی نشناسم کزان ستوده شوم | حزین که با خرد خویش دوش بر دوشم
چنان ز هر لب موسم سخن فرو ریزد | که آفرین نتواند خرید در گوشم
نبود جوهر گل درمیان که فطرت من | ز شعر دیگ قدم بانگ زد که سر جوشم
بچشم نسبت اگر منگرند جوهر گل | حریف امشب من مست باده دوشم
بد شمنت چو نخندم صراحی ز هر | بمدحت چو زنم جوش چشمه نوشم
شکایت از ستم دهر و آب همت نیست | لبان شمع بسوزم تمام و نخروشم
من از فراز و نشیب ماندلی الخزم | غزال بادیه همتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کارایش ضمیر نیست | نه هر چه نقش پذیرد دلبود فراموشم

فسانه سنجی لاف دکنایه گله چند
دعا شعار شوم و لغزیبی صله چند

بالتفات تو بار دو کون مقرون باد | عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خنده حکم تو گر با بردن نهد گردون | گسسته دائره مانند حلقه نون باد

دهان عالم ترا گو وجودی دانم | ز ذره پای تو اسیران ای...
ز بسکه گنج هوس و حشمت بخاک برد | برد ز حشمت تو فرش تا ردن باد
دمیکه شاه رحمت بدلبری خیزد | سپهر چرخ او خیل فتنه مفتون باد
بدوش باد و تو هر جامه که از تنگی | هزار جا لب گلگونش قبا گردون باد
نجوم سبحه کرد ز محبت صدف آسا | چو هر دم لو فشاند درمکنون باد
دعا بکام عنایت کنم از طبعم | اگر خجسته فرد نیش ممکن فزون باد
بحسن شاه بمحبت دعا نیارم کرد | تو خود نکوی کزین دلفریب چون باد
هر آن عبارت نثر که ملیح را شاید | نبسالک صبح تو خود ... زدن باد
بد دون تا سلسله عرفی بدر و انشانی | زحسن زیاد و تحسین شاد همایون باد

لم گذاشت دعا گرچه این نه آئین است
گناه لب نبود حرم جوشش آئین است

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون | سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک | قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز | بر فتنه قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک | گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد | دیوانه تو هزار مجنون
آوازه عشق تست خورشید | سرگشته مهر تست گردون
شد غرق مجنون دیده لاله | زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز لیلا | رخسار تو مهر روز افزون

از زلف تو کار ما پریشان — وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد — از دل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای پریجو — عمری بهوس دویدم اکنون

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

جان بستهٔ لعل نوشخندت — دل شیفتهٔ قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال — هست از پی چشم بد سپندت
چشم تو ابرو کشیده — آهوست فتاده در کمندت
تا زلف تو گشت بند دلها — آزاد نشد کسی ز بندت
شطرنج هوس مباز ای دل — با چشم بتان که می برندت
چون گوی بکوی تو بسی سر — افتاده و می فتد پسندت
تا داده ای سمند را تو جولان — جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت بر باد — بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم — چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را — دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد — این عشوه و ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه [illegible] — آموخته سحر سامری را
لعل لب تو بنیم بوسه — جان داده بتان آذری را
بر خاک فگنده از نظر افتاده — گلبرگ ترست گل تری را

زلف تو زلفت نمی گذارد / سررشته گم کرد که فرّی را
سودای کار رخت ذالت چگردیم / آورده فرود مشتری را
رادنده [illegible] قامت تو / خوبان زمانه سروری را
[illegible] خسم نهادم از سر / شاخ گل تاج و افسری را

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

یار آن بت تند خوی طناز / کرد از سر ناز جلوه آغاز
[illegible] تا قدم تمام ناز است / ورناز به کس نمی کند ناز
[illegible] زلف او بیاید / دل می برد و نمی دهد باز
گفتم که نشان [illegible] / کز بردن دل نهفته این راز
در چنگ غم [illegible] افتاد / [illegible] چنگل باز
[illegible] عالم را [illegible] انگیز / [illegible] آب دیده [illegible]
چندانکه [illegible] / چنگ [illegible] نمی شود ساز
آمد [illegible] خیال وصلت / [illegible] گشت دمساز
[illegible] دامنش گرفتم / وز دست نداد مش دگربار

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عاشقیت سوز / بر لشکر عقل گشت فیروز
در [illegible] عشق بی حیا با / عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو دل من / پروانه شمع عالم افروز
رخسار تو از آن دو عارض / در یک روز [illegible]

ای پردهٔ چشم عاشقان ساز ‌ ‌ ‌ از بهر کمان ابروان توز
تا دل نرود ز جا بدوزش ‌ ‌ ‌ در سینهٔ من به تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق ‌ ‌ ‌ ناگه نشود بدان بدآموز
یک دم نیم از خیال وصلت ‌ ‌ ‌ بی ناله و آه گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را ‌ ‌ ‌ وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم ‌ ‌ ‌ غیر از تو ز هوس ندارم
شکر که بکوی تو چو بادم ‌ ‌ ‌ کاندیشهٔ خار و خس ندارم
بیم ز رقیب و پاسبان نیست ‌ ‌ ‌ پروای سگ و عسس ندارم
از بهر که غم تو گرفت ‌ ‌ ‌ دیگر ره پیش و پس ندارم
یک چند اگر چه طاقتم بود ‌ ‌ ‌ در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم ‌ ‌ ‌ زین بیش سر قفس ندارم
از درد فراقت ای دلارام ‌ ‌ ‌ جز نالم و همنفس ندارم
یاری که ز من ترا دهد یاد ‌ ‌ ‌ جز نالهٔ زار کس ندارم
بر شد فلکم اگر رسد دست ‌ ‌ ‌ بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده ‌ ‌ ‌ وین کار باستخوان رسیده
چنانکه توان خیال کردن ‌ ‌ ‌ غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چون موی ‌ ‌ ‌ سیل تر شد تا میان رسیده

ای آهوی دین و جان شیرین	دین طرفه که باز در کمینی
سرویست که جلوه میکند این	یا قد تو در قبای چینی
یا گرد تو حلقه بسته خوبان	چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت	خورشید سپهر را مهینی
چندانکه وفای تو نمودم	از تو برسد جفا و کینی
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز	سوی من مبتلا نه بینی
وصل تو کجا شود میسر	با هیچ منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

ای سرو ز ما قدم کشیده	جائی سخن بدی شنیده
زد آبله پای طفل اشکم	از بسکه بکوی او دویده
در سینه دگر نگنجد آرام	آن دل که بزلفش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید	مرغی که ز بام او پریده
خیاط ازل قبای خوبی	بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بدامنت زنم دست	از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی	ای آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم	من بعد بقامت خمیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی ز غم تو زار گردم	دیوانه و بی قرار گردم
بر یاد تو خون دیده بارم	از فکر تو دلفگار گردم

سیلاب غم گذشت از سر	ای رفت که بر کنار گردم
فهمم که ز خود نگاه جولان	گرد سر آن سوار گردم
کار من بیقرار عشق است	دیگر چه پئے کار گردم
زنسان که شدم فسانه در عشق	افسانهٔ روزگار گردم
در کوی تو عزتم همین بس	کز دولت عشق خوار گردم
دانم نرسم بگرد حملت	از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو هیچو باد تا کے	سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سرو از سر ناز جلوه گر کن	بر ما به غلط یکی نظر کن
ای خرمن گل که میخرامی	بر سوخته خرمنی نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم	از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم سوزم ای شمع	با سوخته شبی بسر کن
امشب نزدم دم ای چراغ صبح	شام سیهٔ مرا سحر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سوی که پیام ما رساند	این قصه مگر صبا رساند
خود کیست که درد ناتوانی	در جلوه گه دوا رساند
کو نکهت زلف عنبر افشان	سوی من مبتلا رساند
کو بخت که بر سر من او را	زد دست برد وفا رساند
کو از سر شوق و خاکساری	رخسار بخاک پا رساند

کو آنکه بعرض حضرت شاه — پیغام من گدا رساند
عشقی که حدیث دل فقیرم — در مجلس بادشا رساند
آنگاه بخواند از زبانم — این بیت وز من دعا رساند

چون دست نمید به وصالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز است طنطنهٔ سخنوری وی عالم را از گرفته وصیت شاعریش از مشرق تا مغرب رسیده در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران زمان ربوده قصائد غرایش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده غزلیات روح افزایش زبان طعن بر آبحیات کشوده پختگی معانی و سنگینی الفاظ و عذوبت کلام و تازگی لوازم باهم جمع نموده الحق از شعرا کم کسی باین جلالت شان گذشته مولانا مرحوم در زمان اکبرشاه بهندوستان آمده در خدمت بادشاه ترقی حاصل نموده بادشاه زاده سلیم که مسمی بجهانگیر بادشاه گردید خصوصیت و محبت منظور داشته چنانچه بعضی بعشقش متهم کردند عاقبت حساد در عین جوانی مسموم نمودند و یاد کلام عرفی شیرازی تاریخ فوتست و پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال درویشی آمده باشتباه دیگری که در پهلوی او مدفون بود حفر مرقدش نموده استخوانهای او را بنجف برد ملا رونقی همدانی در تاریخش گفت قطعه

یگانه گوهر دریای معرفت عرفی — که آسمان پی پروردنش صدف آمد
چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون — شکست بر صدف دلهای شعب آمد
رقم زد از پی تاریخ رونقی کلکم — بکاوش مژه از گور تا نجف آمد

من تذکره علی قلیخان واله [illegible] داغستانی

خاتمه مع قطعه تاریخ طبع رخینه خامه شیوا بیان الوری محمد حامد علیخان حامد شاه آبادی سلمه الهادی متصحح مطبع هذا

المنة لله که درین اوان فرخی توامان کلام بلاغت نظام عندلیب شیراز همه اعجاز استاد جهان مولنا جمال الدین عرفی شیرازی اسکنه الله فی دار الجنان در مطبع فیض منبع عالیجناب فیضمآب منشی نول کشور صاحب واقع کانپور بسرپرستی معلی القاب عالیجناب منشی پراگ نرائن صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله بماه اگست سنه ۱۹۰۴ع بار پنجم حلیهٔ طبع در بر کشید

قطعهٔ تاریخ

چو مطبوع گردید این نظم عرفی ‌‌ بصد حسن و خوبی سراپا فصاحت

رقم کرد حامد پئے سال طبعش ‌‌ عجب نظم نادر زردی بلاغت

۱۳۲۲ھ

دیوان حضرت احمد جام۔ زندہ پیل سرحلقہ عارفان
دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔ دیوان نایاب معہ
ہدایات ایزدی تو اس کلیات کو ملا تیر کا طبع ہوا
دیوان حضرت حضرت الاعظم پیر دستگیر شیخ محی الدین
عبد القادر گیلانی قدس سرہ
دیوان مخفی۔ استاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ طبع مخفی رشتی
اور عمواً اتفاق کلام زیب النسا کشتہ میں رونما دست ہے تذکرون میں
دیوان غنی۔ یعنی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری
دیوان مہتاب۔ از حضور نازک فکر منشی مہتاب رائے
طرز واسوخت ہے بلکہ کتا
دیوان موزون۔ از نتیجہ فکری عالی جناب راجہ رام نرائن
سیشیرین مثنوی ہے
دیوان ناصر علی شاعر نامور کا کلام
جوہر سخن یعنی دیوان مرزا محمد علی اہل زبان اور انکو
ساتھ منشی بیدار سنگھ کا کلام ہے جو شاگرد مرزا صائب ہے۔
دیوان لطفی۔ از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ صاحب

دیوان ہلالی۔ کلام اہل زبان۔
خیال بیخودی۔ دیوان منشی سیتل سنگھ بنارسی بیخود تخلص
دیوان قاسم۔ کلام سرگروہ شعرائے نامی زمانہ
ملا قاسم دیوانہ
دیوان نویدی۔ فارسی و غزلیات مفید یادآوری مبتدیان
رباعیات عمر خیام محشی یہ رباعیات مثل دواوین اور
استادون کے کلام کے اعلیٰ درجہ کی سند ہیں
اختراع جدید۔ صنائع شعری میں نادر کلام ہے از
جلوہ زور طبع رای کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد
قصائد مدحیہ نظام۔ نواب نظام الدولہ محمد مردان علیخان۔
قصائد ہفتخوان۔ مصنفہ مولوی عبد الاحد
قصائد پر فوائد۔ مصنفہ منشی خدمن لال بہجت تخلص
شرح قصائد عرفی یہ موسوم عجیب غریب۔
قصائد بدر چاچ۔ محشی مع فرہنگ مغلقات
ساقی نامہ ظہوری۔ محشی
قران السعدین۔ محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرہ شعراء

تذکرہ گلشن بیخار۔ شعرای نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ
ہے مؤلفہ نواب محمد مصطفیٰ خان دہلوی شیفتہ تخلص
قند پارسی۔ مجموعہ منتخبات بیاض اشعار از مولوی عبد الغفور خان نساخ
خزانہ عامرہ۔ شعرای متقدمین کا تذکرہ ہے جو شہرت ازیسکہ متین و مفید
حاصل کی ہے مصنفہ حضرت مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی

جواہر العجائب۔ ذکر زنان شاعرہ کا ہے مصنف اسکا
فخری بن امیری مشہور استاد ہے عہد میں طہماسپ شاہ
ایران کے یہ تذکرہ تالیف کرکے مقام سندھ
حضور اکبر شاہ بادشاہ ہند کے بطور ارمغان نذر بھیجا
تذکرہ حسینی۔ نوادر تذکرہ کہ میر اللہ اکبر حسینی دوست سنبھلی

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسرو نام۔ یعنی مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہے گو بظاہر
ایک فسانہ شاہان ہے مگر باطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے
از جلوہ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار۔
مثنوی مخزن اسرار۔ مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

مثنوی لیلیٰ مجنون۔ مصنفہ مولانا نظامی گنجوی
مثنوی خسرو شیرین۔ مصنفہ ایضاً
مثنوی ہفت پیکر۔ مصنفہ ایضاً
سکندر نامہ بری کلان بقید درسی کتا

[illegible]

[illegible] سکندرنامہ [illegible]

مثنوی [illegible] مصنفہ [illegible]

سکندرنامہ بحری [illegible] مصنفہ [illegible]

[illegible] - ایضاً - ایضاً

سکندرنامہ بحری ایضاً

شرح سکندرنامہ بحری موسوم بہ [illegible]

[illegible]

[illegible]

مولوی [illegible]

ایضاً مصنفہ [illegible] سلطان [illegible]

ایضاً مشہور [illegible]

مثنوی تحفۃ الاحرار - مصنفہ مولانا عبدالرحمن جامی

مثنوی یوسف زلیخا - مصنفہ -

ایضاً ایضاً ایضاً

ایضاً [illegible]

ایضاً مع [illegible]

شرح یوسف زلیخای جامی - مصنفہ مولوی [illegible]

مثنوی یوسف زلیخای ناظم ہروی - [illegible]

[illegible]

مثنوی یوسف زلیخای فردوسی ملا [illegible]

مثنوی لیلے مجنون خسرو

مثنوی لیلی مجنون - ملا [illegible]

مثنوی ہشت بہشت خسرو [illegible]

مثنوی تحفۃ العراقین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] - [illegible] بادشاہ [illegible]

[illegible] سکندرنامہ [illegible]

[illegible]

مثنوی [illegible] - مصنفہ [illegible]

مثنوی شیرین خسرو - [illegible] مصنفہ [illegible]

مثنوی نیرنگ عشق [illegible] مثنوی [illegible]

مثنوی ختم [illegible] - مصنفہ مولوی [illegible]

مثنوی [illegible] - مصنفہ مولوی [illegible]

مثنوی نگارستان خیال - [illegible]

مثنوی زلالی - مصنفہ ابوالحسن [illegible] زلالی

مثنوی دل آرام - [illegible]

مثنوی زاد المسافرین - مصنفہ [illegible]

مجموعہ نوادر [illegible] یعنی مجموعہ ہشت مثنوی از کلام [illegible]

مثنوی [illegible]

۱ - مثنوی [illegible] - مثنوی [illegible]

[illegible] - مثنوی [illegible]

ایضاً [illegible] ۵ - مثنوی [illegible] - مثنوی [illegible]

[illegible] - ۷ - مثنوی [illegible]

۸ - مثنوی [illegible]

کتب قصص ضروری وغیرہ

شبستان [illegible] - [illegible]

[illegible] - مصنفہ [illegible]

عیار دانش - مصنفہ شیخ ابوالفضل علامی بن شیخ مبارک

انوار سہیلی - [illegible]

[illegible] - مصنفہ [illegible]

مفرح القلوب - [illegible]

ترجمہ [illegible]

عیار دانش - [illegible]

مصنفہ منشی [illegible]

ایضاً - خسرو